هو الحافظ

پس از حمد خداوند ذو المنن پژوهندگان غوامض علم و فن

و خوش‌شناسان حقائق [illegible] شوند که جواهر شریعت را نشر ده جانفزا آگاهی شاید

شگفته ترین الحجۃ ثقافی لسان الغیب ترجمان اهل عرفان کلام تصوف

انضمام مطبوع سالکان مقبول عارفان سراپا اندرز و موعظ

دیوان حافظ

لسان الطبع خورشید حقیقت و طریقت و شریعت شمس الملة والدین حضرت

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی نور الله مضجعه و جعل الجنة مثواه

بفرمائش عالیجاه اولیای کرام خادمان دین متین ملا بسم الله و ملا جان محمد

تاجران کتب قندهار بدلکش حلیه ترتیب تازه بماه شوال ۱۳۴۲ھ

مطبعه وکٹوری ورکس لاهور طبع گردید

قطعہ تاریخ وفات جناب شیخ الٰہی بخش صاحب قریشی ہاشمی تاجر کتب لاہور

از نتائج طبع حافظ محمد صاحب فاروقی نظامی نیازی باشندہ دہلی المتخلص بہ حقیر

همچو باران چون نہ گرید در فراقش چشم من
خوش سیر خوش اعتقاد خوش یقین خوش خلق بود
یا الٰهی بخش را از فضل خویش
سیر کن از ساغر کوثر بروز محشرش
جستم از بخت چو سال رحلت او ای حقیر

شد الٰهی بخش از هستی سوئے ملک عدم
غمگسار و غم انیس و مونس و همدم شفیق
مے نماید این دعا صبح و مسا از تو دلم
باشد از رحمت تو ساکن باغ ارم
طبع من چون خیر بگفته چو غم در دو الم
۱۳۲۳

ایضاً از نتائج طبع مولوی محمد دلپذیر صاحب شاعر بھیروی المتخلص بہ پذیر

شدہ رحلت صحافے نامدارے
بہ حسن اخلاق یکتائے زمانہ
مجسم خیر محسن بے نظیرے
بحال خویش و بیگانہ یگانہ
انیس سالکان مونس غریبان
زغفران آمدہ سال وصالش
الٰہی بخش در جنت مقامش ۱۳۲۱

الٰہی بخش شیخ باوقارے
بہ بازار صحافان افتخارے
کثیر العمر صاحب اقتدارے
چو شجر مثمر و ہم سایہ دارے
فقیر و بےکسان را غمگسارے
قیام منزلش دار القرارے
دعائے از پذیر خاکسارے

فقد جاء بالخبر عمن

شفيعنا ومولانا محمد صلى الله عليه وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق
پروانهٔ سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقاً
نشانهٔ معرفان حکمت بعلت اوست حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات
آئینهٔ تامل عرائس معانی بادای دلکشای ان من البیان لسحراً گویا کرد علیمی که بلبل
دستانسرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و
تنغم ان من الشعر لحکمة آورد نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد — دُرِّ کلام در صدف هر دهان نهاد
جان را ز لطف غذای لطیف داد — دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه دُرِّ معانی بپرورید — در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایات
نثار روح پر فتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب
بمسامع جمیع عالمیان و آدمیان رسانید و از تقسیم شمیم روح پرور و نفحات فیض روحی مشام
جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانیده گوش هوش دلها را بدرر فواید
جان فزا و غرر فواید بحر نمای ذات بجوامع الکلم گهربار و درنثار ساخت و صدای صدق
نوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی

خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق بیان ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوٰة و اکمل التحیات بیت

محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست

و ارواح طیبهٔ اصحاب و احباب و آل علی النوال جلی الافضال و ازواج مطهرات او باد شعر

هزار آفرین از جهان آفرین
بر اولاد و اصحاب او اجمعین

که سمند رخوش خرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعارات را زین تزئین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و به چوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندان و سخندانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاوٗن از هیبت جلال در غمد کلال و بهت بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت

مستغرق درود و ثنا باد جان شان
تا روز را فروغ بود شمع را ضیا

بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطرت سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بها ست در دکان امکان هیچ متاعی ازان گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار او وا و بیع بضاعت ازان با رفعت نتوان دید صیرفی خرد را نقد عزیز تر ازان بدست دل در نیامده نقشبند فکرت زیبا تر ازان صورتی در پردهٔ خیال رخ ننموده و زن مقدار

این درسنا هموارند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقة — بیت

گر بدے گوہرے ورای سخن	آن فرود آمدے بجاے سخن

وہو میدان لایقطع الا سوابق الاذہان ومیزان لایرفع الا بایدی بصائر البیان اما تفنن اسالیب وتنوع تراکیب نظم ونثر بسیار وبیشمار است وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات ہنرپروران بحسب مناسبت نفوس وطبایع و رعایت مواقفت رسوم واوضاع وتقبیح وتحسین وتحریر وتقریر ونفرین وآفرین باعتبار مقتضیات مقام واعتناد اہتمام ایشان افتراض واغتنام ہنگام ایراد کلام فصل ووصل وتعریف وتنکیر وتقدیم وتاخیر وابہام وتوضیح وکنایت وتصریح و ایجاز واطناب ودرہر باب جملہ بر این مسئلہ مبتنی ومتکلم علی الحقیقة بر رعایت این دقیقہ مغتنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم واسنانہ ویبسط برہان القول ومیدانہ بل ہی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان امعان افراد شاعر ماہر چون بکنہ این نکتہ برسد وبرحیثیت این قضیہ واقف گردد رخسارۂ عبارات او نضارت گیرد وجمال مقال او طراوت پذیرد بحدیکہ یک بیت او نایب مناب قصیدہ باشد ویک غزلش قایمقام دیوانی گردد وبقطعۂ مملکتے اقطاع یابد وبیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم

قافیہ سنجان کہ علم برکشند	گنج دو عالم بہ قلم درکشند
خاصہ کلیدیکہ در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

ملخص این کلمات ومخصص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولٰنا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن لطائف الروحانیہ مخزن معارف السبحانیہ شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب اللہ تربتہ ورفع فی علم القدس

رتبه که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات آبکارش غیرت حور و غلمان ابیات
دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر لطف آمیزش نسخ احسان حسان بوده
کنظم الجمال در روض الجنان آمن الفواد وطیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین
کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی
گشوده و هم ارباب باطن را از مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب
حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار را اندک
لفظ خرج کرده و انواع بدائع را در درج انشا درج نموده گاه سر خوشان
کوئے محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظر بازی داشته شیشهٔ صبر ایشان را
برسنگ بے ثباتی زده گوید - بیت

بشو اوراق گر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد

دگاه دردے کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت
بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که - بیت

از میخانه دمے نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک رهٔ پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا وارد خاص و عام
را شامل و شائعست و افادت و آثار فیض فائضش اقاصی و ادانی را الابح
و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افگنده عقدهٔ منظوم فکر نیش
وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدایق مجلس انس
را به زلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار
فکر نیش در ریاض جهانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات
فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم معجز نظامش را
طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی که هوا ے ربیع کسب نظامت را اخلاق او

کرده و عذار گل فسرین زیب طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت
دلجوئے سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای پذیرفته بیت

حسد چه می بری اے سست نظم بر حافظ　　قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بے تکلف هر دو گوهر که جوهر طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان
خلوت سرائے ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و
کسوت عبارت و حلیۂ استعارت آراسته دید زبان بدعوائے
کشاده گفت شعر

دور مجنون گذشت و نوبت ماست　　هر کسے پنج روزه نوبت اوست

و با مخالف بطنازی و رعنائی در او یخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص
بادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامے شعبها و شورها برانگیخته و گفته فرد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد　　از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

و چون از شائبۂ شبهت و غائلۂ شهوت مصئون و محروس بود دست تصرف بیگانه
بدامن عصمت شان نرسیده دامن چادر عفت شان را کسے بسر انگشت خیانت
فرو نکشیده رخسار احوال شان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت
و حرز عفت و محفوظ بماند بیت

گر من آلوده دامنم چه عجب　　همه عالم گواه عصمت اوست

بنا برین غزلهاے جهانگیرش با وجود مدتے بعید در اقالیم خراسان و ترکستان
و هندوستان رسیده و قوافل سخنهائے دلپذیرش در اقل زمان باطراف
واکناف عراقین و آذربیجان سر کشیده فذهب الریح و ذهب المسیح سماع
صوفیان بے غزل شورانگیز او گرم نشده و بزم بادشاهان بے نقل
سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافته بلکه هاے و هوے

مشتاقان هیولاء شوق او نبودی و سرود و درود می‌پرستان بی غلغلهٔ ذوق
و رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ | نوای نغمهٔ ناهید را ببرد از یاد

چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی | هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسوّد این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درس گاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبد الله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد را همه دریک عقد میباید کشید و این غرر درر را در یک سلک میباید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و شاخ عروسان دوران گردد و آنجناب حوالت رفع این ترفیع بنا راستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنه ۷۹۱ احدی و تسعین و سبعمائة هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرده رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بربیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدین همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت نظم

بسال با و صاد و ذال ابجد | ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد | فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم | نگه کردم صفا و نور مرقد

بسوابق حقوق صحبت و لوازم عهد محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریض دوستان صاحب وفا که صفوهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال

بحسن تربیت الیشان کمال پذیرد باعث بر تحریر این کتاب و تبویب این
ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الجود آنست که قایل و ناقل
و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنائے این اشغال نشاطے تازه
و مسرتے بے اندازه کرامت گرداناد و هفوات ذات را بفیض کامل و
لطف شامل درگذراناد و دانه مطلب بایشار قدیر و بالاجابة جدیر و الله الموفق
و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله
و اصحابه اجمعین تمت الدیباچه بعون الله تعالیٰ +

بعض غزلها که در اکثر نسخها نبود و در بعضے موجود است همه درین نسخه ردیف وار ایزاد کرده در مطبع نامی اسلامی واقع لاهور بتصحیح تمام طبع نموده شد

تمام فرمائشین بنام شیخ الٰہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب کشمیری بازار لاہور ارسال ہو

روشنی پرنٹنگ ورکس لاہور میں باہتمام لالہ لبھا رام پرنٹر پبلشر کے چھپا

الله تعالیٰ شانہٗ

هذا

دیوان صدر العرفا و فخر الشعرا
الاستاد خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

ان الله علیٰ کل شیء حفیظ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / کہ عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلها
بجوئے نافۂ کاخر صبا زان طرہ بکشاید / ز تاب جعد مشکینش چہ خون افتاد در دلها
بمے سجادہ رنگین کن گرت پیر مغان گوید / کہ سالک بے خبر نبود ز راہ و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چہ امن عیش چون ہر دم / جرس فریاد میدارد کہ بر بندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابے چنین ہایل / کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
ہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی کشید آخر / نہان کے ماند آن رازے کزو سازند محفلها

حضوری گر ہمے خواہی ازو غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تہوے دع الدنیا و اہملها

اے فروغ حسن ماہ از روے رخشان شما / آبروے خوبی از چاہ زنخدان شما
کے دہد دست این غرض یا رب کہ ہمدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفے نبست از عافیت / بہ کہ نفروشند مستوری بمستان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمدہ / باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب از روئے رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوئے بشنویم از خاک ایوان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار اے دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مدام اے ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر مے بدوران شما
اے صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوے / کاے سر ناحق شناسان گوے میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
اے شهنشاه بلند اختر خدا را همتے / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائے بشنو و آمین بگوے
روزیِ ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجائے یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم اے باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح وهبوا یا ایها السکارا
اے صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزے تفقدے کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوئے نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در وجد و حالت آرد پیران پارسا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد به عمداً چه می بری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خورسندم تعالی الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم — کاین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل گرداند که دل دربند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتشناک و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را سوز جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد زنجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیرِ آهِ ما ز گردون بگذرد جانان خموش
رحم کن بر جانِ خود پرهیز کن از تیرِ ما

بر درِ میخانه خواهیم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد این یارِ طریقت پیرِ ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جان سوزِ نے را

چنان در جانِ من سوزش اثر کرد
که بے رفتن ندیدم هیچ شے را

حریفے بد مرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودے شمس نے را

چو شوقم دید در ساغر مے افزود
بگفتم ساقیِ فرخنده پے را

رهانیدی مرا از قیدِ هستی
چو پیمودی پیاپے جامِ مے را

حماک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین . خیرا

چو بیخود گشت حافظ کے شمارد
بیک جو مملکت کاؤس و کے را

صوفی بیا که آئنه صاف ست جام را
تا بنگری صفائے مےِ لعل فام را

رازِ درون پرده ز رندانِ مست پرس
کین حال نیست زاهدِ عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست ست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کفِ عشقت زمام را

مارا بر آستانِ تو بس حقِ خدمت است
اے خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیشِ نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

در بزمِ عیش یک دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را

اے دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عمر
پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مریدِ جامِ جم ست اے صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را　　میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی　　خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر سر کشی از عنبر سارا چوگان　　مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که در دکشان میخندند　　بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح　　هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب　　کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش　　خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود　　تا نه سرگشته شوی دائرهٔ امکان را
هر کرا خوابگه آخر ز دو مشتی خاک ست　　گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد　　وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری　　که بهم برزدهٔ گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست　　که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامت ست جانان که بعاشقان نمودی　　رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم　　مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی　　تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت　　ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی　　به پیام آشنائی بنوازد آشنا را
بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز　　که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدے نکند طوطیِ شکر خا را
غرورِ حسن اجازت مگر نداد اے گل — که پرسشے نکنی عندلیب شیدا را
بحسن و خلق توان کرد صید اہلِ نظر — بدام و دانه نگیرند مرغِ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدانِ سیه چشم ماهِ سیما را
جز این قدر نتوان گفت بر جمالِ تو عیب — که خالِ مهر و وفا نیست روے زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماعِ زهره به رقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غمِ ایام را
ساغرِ مے در کفم نه تا ز سر — بر کشم این دلقِ ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزدِ عاقلان — ما نمے خواہیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین بادِ غرور — خاک بر سر نفسِ بدفرجام را
دودِ آهِ سینهٔ سوزانِ من — سوخت این افسردگانِ خام را
محرمِ رازِ دلِ شیدائے خود — کس نمے بینم ز خاص و عام را
با دل آرامے مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سروِ سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزے بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دلِ غمخور ما — بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلفِ تو در زر گیرم — قاصدے کز تو سلامے برساند بر ما

بدعا آمده ام ہم به دعا باز روم ٭ که وفا با تو قرین باد و خدایا ور ما
گر ہمه خلقِ جہان بر من و تو حیف برند ٭ بکشد از ہمه انصاف ستم داور ما
بسرت گر ہمه عالم بسرت جمع شوند ٭ نتوان برد ہوائے تو برون از سر ما
فلک آواره بہر سو کندم میدانی ٭ رشک مے آیدش از صحبت جان پرور ما
تا ز وصفِ رخِ زیبای تو ما دم زده ایم ٭ ورقِ گل خجلست از ورقِ دفترِ ما
زود باشد که بیاید به سلامت یارم ٭ اے خوش آن روز که آید بسلامت برِ ما

ہر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفرے کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا ہا روت را ٭ تا به کامِ دل به بیند دیدۂ ما روت را
ہمچو ہاروتیم دائم در بلائے عشق زار ٭ کاشکے ہرگز ندیدے دیدۂ ما روت را
کے شدے ہاروت در چاہِ زنخدانش اسیر ٭ گر نگفتے شمۂ از حسنِ او ماروت را
بوئے گل برخواست گوئی در چمن ہاروت بود ٭ بلبلان مستند گوئی دیده چون ہاروت را
میکشم جور و جفا ہایت ز ہجران اے صنم ٭ روے بنما تا به بیند دیدۂ ما روت را
تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا ٭ جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جانِ عاشقان از دستِ ہجرت میکشد ٭ کس ندیده در جہان جز کشتگانِ کربلا
ترکِ ما گر میکند رندی و مستی جانِ من ٭ ترکِ مستوری و زہدت کرد باید اوّلا
بزمِ عیش و موسمِ شادی و ہنگامِ طرب ٭ پنج روزِ ایامِ عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پائے بوسِ شاه دستت میدہد
یافتی در ہر دو عالم زینتِ عزّ و علا

میدمد صبح و کله بسته سحاب ٭ الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخِ لاله ٭ المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دمادم می ناب

تخت زرین تو راست گل بچمن — می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک — داشت با جان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر — افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسم عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

زاهد ای خوش برندانه — فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان ز آب زندگی خواهی — می نوشین بجو ببانگ رباب

چون سکندر حیات گر طلبی — لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

گفتمش ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار — خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

آنکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مه وشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتمش ای شام غریبان طره شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم تا دمی آن عارض گلگون بپاش — ورنه خواهی شد هلا را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از رخ او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش نمی‌بینم شب بخواب

دست ماه و مهر بر سر شد چو خون
ماه بی مهرم چه گر بگشاید نقاب

خون دل در جام دیدم از رشک
زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن
محتسب را حد و سجده و حساب

حافظ وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود ثواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عشقم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش اناالحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود می‌بود سر
که سر لولیش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب بذله گو
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری در های حافظ را بگوش
می‌رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض قد تو برده اندر پناه | بهشت و طوبی الهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو داده در هر باب

لب دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خون ناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال دوستان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که گوهر لعل | پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبولِ خاطر و لطفِ سخن خداداد است

برو بکارِ خود اے واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نے
نصیحتِ همه عالم بگوشِ من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدائے کوے تو از هشت خلد مستغنیست
اسیرِ بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد و لے
اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدام حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسے یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
مے ز میخانه بجوش آمد و مے باید خواست

نوبت زهد فروشانِ گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردنِ رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد
این نه عیبست بر عاشقِ رندانه خطاست

باده نوشے که درو هیچ ریائے نبود
بهتر از زهد فروشے که درو روے و ریاست

ما نه مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرضِ ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خونِ رزانست نه از خونِ شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردمِ بے عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خالِ تو سرگردانست
همچو پرگار روے نقطهٔ دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبیٰ فرو نمے آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی اے مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراستهٔ
نخفته ام ز خیالے که مے پزم شبها | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم | گرم به باده بشوئید حق بدست شماست
ازان به دیر مغانم عزیز مے دارند | که آتشے که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود | کجاست وقت عبادت چه جائے وقت دعاست

ندائے عشق تو دی شب در اندرون دادند
فضائے سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است | مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد | فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظرے از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائیست که در صحبت درویشان است
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتے را که نباشد غم از آسیب زوال | بے تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولے | از ازل تا بابد فرصت درویشان است
روئے مقصود که شاهان جهان مے طلبند | مظهرش آئینهٔ طلعت درویشان است
اے توانگر مفروش این همه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان و درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره هر چیز که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر موی اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باده بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

دل سراپردهٔ محبتِ اوست — دیده آئینه دار طلعتِ اوست

منکه سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بارِ منتِ اوست

تو و طوبےٰ و ما و قامتِ یار — فکر هر کس بقدرِ همتِ اوست

دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست — هر کسے پنج روزه نوبتِ اوست

منکه باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمتِ اوست

ملکتِ عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همتِ اوست

بے خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوتِ اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامتِ اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمتِ اوست

هر گل نو که شد چمن آرائے — اثر رنگ و بوے صحبتِ اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینهٔ محبتِ اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان بادشاهانند ولے — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روے خوب ست و کمالِ هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسے مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش — زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتے از جناب دوست — کردم خیانتے و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سرِ جرمِ من که او
گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

بے گفتگوے زلفِ تو دل را همیکشد
با روے دلکشِ تو کرا زهرهٔ گفتگوست

عمریست تا ز زلفِ تو بوے شنیده ایم
زان بوے در مشامِ دلِ ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانم که آنچه موست

دارم عجب ز نقشِ خیالش که چون برفت
از دیده ام که دمبدمش کارِ شست و شوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در دیده ام چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سرچو گوے در سرِ کوے تو باختیم
واقف نشد کسیکه چه کوییست آنچه کوست

حافظ بداست حالِ پریشانِ تو ولے
بر بادِ زلفِ یار پریشانیت نکوست ۞

آن شبِ قدر که گویند اهلِ خلوت امشب است
یارب این تاثیرِ دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوے تو دستِ ناسزایان کم رسد
هر دلے در حلقهٔ در ذکرِ یارب یاربست

کشتهٔ چاهِ زنخدانِ توام کز هر طرف
صد هزارش گردنِ جان زیرِ طوقِ غبغب است

تاب خوے بر عارضش بین کآفتابِ گرم رو
در هواے آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندران موکب که بر پشتِ صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوارِ من که مه آئینه دارِ روے اوست
تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب است

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت میچکد
زاغِ کلکِ من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترکِ یار لعل و جامِ مے
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیرِ چشمے میزند
قوتِ جانِ حافظش در خندهٔ زیرِ لب است

سینه ام از آتشِ دل در غمِ جانانه بسوخت
آتشے بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت
جانم از آتشِ مهرِ رخِ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید / شد پریشان دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / چون صراحی جگرم بی مے و پروانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائے نه غریبست که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و مے نوش دمے / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جائے هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط المستقیم اے دل کسے گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقے خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

اینچه استغناست یارب وینچه قادر حاکمست / کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو برو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بے اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالاے کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خود فروشان را بکوئے میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ بر صدر ننشیند ز عالی همتی ست / عاشق دردے کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار ‌‌ خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم ‌‌ زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار ‌‌ در گردش اند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز ‌‌ بر حسب مدّعاست همه کاروبار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ‌‌ ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهرے بمن آرای نسیم صبح ‌‌ زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز ‌‌ تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک ‌‌ منّت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکے تار مو به بست ‌‌ راه هزار چاره گر از چار سو به بست

تا عاشقان ببوئے نسیمش دهند جان ‌‌ بگشود نافه و در هر آرزو به بست

شیدا از ان شدم که نگارم چو ماه نو ‌‌ ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو به بست

ساقی بچند رنگ مے اندر پیاله ریخت ‌‌ این نقشها نگر که چه خوش در کدو به بست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم ‌‌ با نغمهاے غلغلش اندر گلو به بست

دانا چه دید بازی این چرخ حقه باز ‌‌ هنگامه باز چید و در گفتگو به بست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع ‌‌ بر اهل وجد و حال در های و هو به بست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست ‌‌ احرام طوف کعبهٔ دل بے وضو به بست

مرحبا اے پیک مشتاقان بده پیغام دوست ‌‌ تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس ‌‌ طوطی طبعم ز شوق شکّر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ و اندام من ‌‌ بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامهٔ از شرح حال خود ولی
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم راه من است
از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن و دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کوه — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادر گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی ترا دیدهٔ جان میباید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین من است
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

اے شاہد قدسی کہ کشد بند نقابت — وے مرغ بہشتی کہ دہد دانہ و آبت
خوابم بشد از دیدہ درین فکر جگر سوز — کاغوش کہ شد منزل و ماوای کہ خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم کہ نباشد — اندیشۂ آمرزش و پروای ثوابت
راہِ دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوہ کہ مستست شرابت
تیرے کہ زدی بر دلم از غمزہ خطا رفت — تا باز چہ اندیشہ کند راے صوابت
ہر نالہ و فریاد کہ کردم نشنیدی — پیداست نگارا کہ بلندست جنابت
اے قصر دل افروز کہ منزلگہ انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سر آب درین بادیہ ہشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در رہ پیری بچہ آئین روے اے دل — بارے بہ غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نہ غلامیست کہ از خواجہ گریزد
لطفی کن و باز آ کہ خرابم ز عتابت

باغ مرا چہ حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد سایہ پرور من از کہ کمترست
اے نازنین پسر تو چہ مذہب گرفتۂ — کت خونِ ما حلال تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواہ — تشخیص کردہ ایم مداوا مقررست
یک قصہ بیش نیست غم عشق وین عجب — کز ہر کسے کہ می شنوم نا مکررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرا و گشایش درین درست
مخمور ساخت بادۂ عشق اے صنم — بیخود شدم چنان کہ زمام از کفم برست
دی داد وعدہ وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چہ گوید و بازش چہ در سرست
ما آبروے فقر و قناعت نمے برم — با بادشہ بگوے کہ روزی مقدرست
شیراز و آب رکنی و زین باد خوش نسیم — عیبش مکن کہ خال رخ ہفت کشورست
فرقست ز آب خضر کہ ظلمات جا اوست — تا آب ما کہ منبعش اللہ اکبرست

در کوی ما شکسته دلی می خرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغناء — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دودر چه ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سربلند چه پست
مقام عیش میسّر نمی شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر — بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروے دلکشاے تو بست / کشاد کار من اندر کرشمہاے تو بست
ہزار سرو چمن را بخاک راہ نشاند / زمانہ تا قصبِ زرکش قباے تو بست
مرا د مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / سحر گاہان کہ دل ہر دو در نواے تو بست
ز کارِ ما و دلِ غنچہ بس گرہ بکشود / نسیم صبح چو دل در رہ ہواے تو بست
مرا بہ بندِ تو دوران چرخ راضی کرد / ولے چہ سود کہ سر رشتہ در رضاے تو بست
چو نافہ بر دلِ مسکین من گرہ مفگن / کہ عہد با سرِ زلفِ گرہ کشاے تو بست
تو خود حیات دگر بودی اے زمانِ وصال / خطا نگر کہ دل امید در وفاے تو بست
ہم از نسیم تو روزی کشایشے یابد / چو غنچہ ہر کہ دلِ خویش در ہواے تو بست
ز دست جورِ تو گفتم ز شہر خواہم رفت / بخندہ گفت برو حافظا کہ پاے تو بست

اے ہُدہُد صبا بسبا مے فرستمت / بنگر کہ از کجا بہ کجا مے فرستمت
حیف ست طائرے چو تو در خاکدانِ دہر / زینجا بآشیانِ وفا مے فرستمت
ہر صبح و شام قافلۂ از دعائے خیر / در صحبتِ شمال و صبا مے فرستمت
در روے خود تفرجِ صنعِ خداے کن / کائینہ خداے نما مے فرستمت
در راہ عشق مرحلۂ قرب و بعد نیست / مے بینمت عیان و دعا مے فرستمت
تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب / جانِ عزیز خود بہ فداے فرستمت
ہر دم غمے فرست مرا و بگو بناز / کاین تحفہ از براے خدا مے فرستمت
اے غائب از نظر کہ شدی ہمنشین دل / مے گویمت دعا و ثنا مے فرستمت
تا مطربان ز شوقِ منت آگہی دہند / قول و غزل بساز و نوا مے فرستمت
ساقی بیا کہ ہاتفِ غیبم بمژدہ گفت / با درد صبر کن کہ دوا مے فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن کہ اسپ و قبا مے فرستمت

ای غائب از نظر بخدا مے سپارمت / جانم بسوختی و بہ دل دوست دارمت
تا دامن کفن نہ کشم زیر پاے خاک / باور مکن کہ دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوِ ہاروت بابلے / صد گونہ ساحری کنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحر گہے / دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت
خواہم کہ پیش میرمت اے بیوفا طبیب / بیمار بازپرس کہ در انتظارمت
صد جوے آب بستہ‌ام از دیدہ بر کنار / بر بوے تخم مہر کہ در دل بکارمت
خونم بریز و از غم ہجرم خلاص کن / منّت پذیر غمزۂ خنجر گذارمت
مے گریم و مرادم ازین چشم اشکبار / تخم محبت است کہ در دل بکارمت
گر دیدۂ دلم کند آہنگِ دیگرے / آتش زنم دران دل و دیدہ برآرمت
بارم دہ از کرم بر خود تا بسوز دل / در پاے دمبدم گہر از دیدہ بارمت

حافظ شراب و شاہد و رندی نہ وضع تست
فی الجملہ مے کنی و فرو مے گذارمت

بجان خواجہ و حق قدیم و عہدِ درست / کہ مونس دم صبحم دعاے دولتِ تست
سرشکِ من کہ ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینہ نیارست نقش مہر تو شست
بکن معاملۂ وین دلِ شکستہ بخر / کہ باشکستگی ارزد بصد ہزار درست
شدم ز عشق تو شیداے کوہ و دشت ہنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسلہ سست
ملامتم بخرابی مکن کہ مرشدِ عشق / حوالتم بخرابات کرد روزِ نخست
و لا طمع مبر از لطف بے نہایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بر آصف دراز گشت و روا است / کہ خواجہ خاتم جم یاوہ کرد و باز نجست
بصدق کوش کہ خورشید زاید از نفست / کہ از دروغ سیہ روے گشت صبح نخست
مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو / گناہ باغ چہ باشد چو این گیاہ نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت ست — چون کوے دوست هست بصحرا چه حاجت ست
جانا بحاجتے که ترا هست با خدائے — آخر دمے بپرس که ما را چه حاجت ست
اے پادشاه حسن خدا را بسوختیم — بارے سوال کن که گدا را چه حاجت ست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت ست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت ست
آن شد که بار منت ملاح بردمے — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت ست
اے مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضر اند باعدا چه حاجت ست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت ست
اے عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت ست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت ست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و مے خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس — اے مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطاے بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست
ایکه انگشت نمائی به کرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
بعد از بنیم و نبود شائبه از جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذرے خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کزوے وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آرے آرے طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست
مرغ شبخوان را مبارک باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهاے بیداران خوشست
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد قدحے در دست — مست از مے و میخواران از نرگس مستش مست
از لعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالاے صنوبر پست
آخر نه چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را — بسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوے او آویخت — ور وسمه کمان کش شد با ابروے او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام ست
سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام ست

در مذهب ما باده حلال ست ولیکن
بی روی تو ای شمع گل اندام حرام ست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام ست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام ست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام ست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم ست
پیوسته مرا کنج خرابات مقام ست

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ ست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام ست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام ست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش کدام ست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام ست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف ست
وگر بقهر برانی درون ما صاف ست

بیان وصف ز گفتن نه حد امکان ست
چرا که وصف تو بیرون نه حد اوصاف ست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف ست

بمصحف رخ دلدار آیتی برخوان
کهٔ آن بیان مقامات کشف کشاف ست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف ست

ار از خیال تو چه پروای شراب ست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب ست

گر خمر بهشت ست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب ست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب ست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب ست

گل با رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبز ست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب ست

راه تو چه راه ست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب ست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب ست

حافظ چه شد ار عاشق و رند ست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب ست

کنون که در کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز ست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز ست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعیش کوش که ایام فتنه انگیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت و بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا همآغوش که میباشد و همخانه کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مائل افسانه کیست
یارب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
ببستاند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می دیدم — زهی مراتب خوابیکه به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامان ست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم ست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

باستان تو مشکل توان رسید آرے
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بے ادبی ست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی ست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کامبخشی او را بهانه بے سببی ست

ازین چمن گل بے خار کس نچید آرے
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبی ست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبی ست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبی ست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من اے خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بے ادبی

بیار مے که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی ست

عیب رندان مکن اے زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگرے بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسے آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق ست چه مسجد چه کنشت

سرِ تسلیم من و خاک درِ میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روزِ ازل
تو چه دانی که پسِ پرده که خوب ست که زشت

نه من از خانهٔ تقویٰ بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روزِ ازل
تو چه دانی قلم صنع به نامت چه نوشت

گر نهادت همه این ست زہے پاک نهاد
در سرشتت همه این ست زہے نیک سرشت

باغ فردوس لطیف ست و لیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لبِ کشت

حافظا روزِ ازل گر بکف آری جامے
یکسر از کوئے خرابات برندت به بهشت

جز آستانِ توام در جهان پناہے نیست
سرِ مرا بجز این در حواله گاہے نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیرِ ما بجز از ناله و آہے نیست

چرا ز کوے خرابات روے بر تابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راہے نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمنِ عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاہے نیست

غلام نرگسِ چشمانِ آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاہے نیست

مباش در پے آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعتِ ما غیر ازین گناہے نیست

عنان کشیده رو اے پادشاهِ کشورِ حسن
که نیست بر سرِ راہے که دادخواہے نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر
کمانِ گوشه نشینی و تیر آہے نیست

چنین که در همه سو دام راه مے بینم
به از حمایتِ زلفِ توام پناہے نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کار هاے چنین حدِ هر سیاہے نیست

حالِ دل با تو گفتنم هوس ست
خبرِ دل شنفتنم هوس ست

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس ست

شبِ قدرے چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم ہوس ست
وہ کہ دردانۂ چنین نازک | در شبِ تار سفتنم ہوس ست
اے صبا امشبم مدد فرمائے | کہ سحرگہ شگفتنم ہوس ست
از برائے شرف بہ نوکِ مژہ | خاکِ راہِ تو رُفتنم ہوس ست

ہمچو حافظ برغم مدعیاں
شعر رندانہ گفتنم ہوس ست

حسنت باتفاقِ ملاحت جہان گرفت | آرے باتفاق جہان میتوان گرفت
افشائے راز خلوتیان کرد خواست شمع | شکرِ خدا کہ سرِّ دلش در زبان گرفت
میخواست گل کہ دم زند از رنگ و بوئے تو | از غیرتِ صبا نفسش در دہان گرفت
چون لالہ کج نہادہ کلاہ طرب ز کبر | ہر داغ دل کہ بادہ چون ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغرے خرمنم بسوخت | کآتش ز عکس عارضِ ساقی دران گرفت
آسودہ بر کنار چو پرکار مے شدم | دوران چو نقطہ عاقبتم درمیان گرفت
خواہم شدن بکوئے مغان آستین فشان | زین فتنہا کہ دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل زخونِ شقایق نوشتہ اند | کانکس کہ پختہ شد مے چون ارغوان گرفت
مے دہ کہ ہر کہ آخر کارِ جہان بدید | از غم سبک برآمد و رطلِ گران گرفت
مے دہ بجام جم کہ صباحِ صبوحیان | چون پادشاہ بتیغ زرافشان جہان گرفت
فرصت نگر کہ فتنہ چو در عالم اوفتاد | عارف بجام مے زد و از غم کران گرفت
زین آتشِ نہفتہ کہ در سینۂ من ست | خورشید شعلہ ایست کہ در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظمِ تو مے چکد
غیرے چگونہ نکتہ تواند بران گرفت

خیال روئے تو در ہر طریق ہمرہ ماست | نسیم موئے تو پیوند جان آگہ ماست

ببین کہ سیب زنخدان او چہ میگوید — ہزار یوسف مصری فتادہ در چہ ماست

برغم مدعیانے کہ منع عشق کنند — جمال و چہرۂ تو حجت موجہ ماست

اگر بہ زلف درازے تو دست ما نرسد — گناہ بخت پریشان و دست کوتہ ماست

بحاجب در خلوت سرائے خاص بگو — فلان ز گوشہ نشینان خاک درگہ ماست

بصورت از نظر ما اگرچہ محجوب ست — ہمیشہ در نظر خاطر مرفہ ماست

اگرچہ سائل حافظ درے زند بکشاے
کہ سالہاست کہ مشتاق روے چون مہ ماست

درین زمانہ رفیقے کہ خالی از خلل ست — صراحی مے ناب و سفینۂ غزل ست

جریدہ رو کہ گذرگاہ عافیت تنگ ست — پیالہ گیر کہ عمر عزیز بے بدل ست

نہ من ز بے عملی در جہان ملولم و بس — ملالت علما ہم از علم بے عمل ست

بچشم عقل درین رہگذار پر آشوب — جہان و کار جہان بے ثبات و بے محل ست

دلم امید فراوان ز وصل روے تو داشت — ولے اجل بره عمر رہزن امل ست

ز قسمت ازلی چہرۂ سیہ بختان — بشست و شوی نگردد سفید این مثل ست

بگیر طرۂ مہ طلعتے و قصہ مخوان — کہ سعد و نحس ز تاثیر زہرہ و زحل ست

خلل پذیر بود ہر بنا کہ مے بینی — مگر بناے محبت کہ خالی از خلل ست

بہیچ دور نخواہند یافت ہشیارش
چنین کہ حافظ ما مست بادۂ ازل ست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما بنشین کز تو سلامت برخاست

کہ شنیدی کہ درین بزم کسے خوش بنشست — کہ نہ در آخر صحبت بہ ندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافے زد — پیش عشاق تو شبہا بہ غرامت برخاست

در چمن باد بہاری ز کنار گل و سرو — بہواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشاے تو آشوبِ قیامت برخاست

پیش رفتارِ تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

روئے تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوئے تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روے حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
اے خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایامِ فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز کو بدر آے
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جاے غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولتِ مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
اگر بسوی من آری پیامی از در دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدای و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست
از آن آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایهٔ ما را گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم رهِ صحرا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک
جهان در لولو و لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو و سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخواسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
دُر و یاقوت بنوکِ مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاکِ درِ میخانه برخساره نرُفت

در گلستان ارم دوش چو از لطفِ هوا
زلفِ سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسندِ جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمنِ پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاهِ کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میانِ جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیبِ حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است / دل سودازده از غصه دونیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است / این قدر هست کاین نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ آسود و در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلے برگ گلے خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش نالہاے زار داشت

گفتمش در عین وصل این نالہ و فریاد چیست
گفت ما را جلوۂ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جاے اعتراض
پادشاہ کامران بود از گدایان عار داشت

عارفے کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون مستی او عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین ہمہ نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راہ عشقے فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقہ رہن خانۂ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش کہ در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقۂ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حورے سرشت
شیوۂ جنات تجری تحتہا الانہار داشت

بدام زلف تو دل مبتلاے خویشتن ست
بکش بغمزہ کہ اینش سزاے خویشتن ست

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
بجنش زود کہ خیرے براے خویشتن ست

بجانت اے بت شیرین من کہ ہمچون شمع
شبان تیرہ مرادم فناے خویشتن ست

چو راے عشق زدی با تو گفتم اے بلبل
مکن کہ این گل خودرو براے خویشتن ست

بمشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج
کہ نافہاش ز بند قباے خویشتن ست

مرو بخانۂ ارباب بے مروت دہر
کہ گنج عافیت در سراے خویشتن ست

بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
ہنوز بر سر عہد و وفاے خویشتن ست

صوفی از پرتو مے راز نہانی دانست
گوہر ہر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعۂ گل مرغ سحر داند و بس
کہ نہ ہر کو ورقے خواند معانی دانست

عرضہ کردم دو جہان بر دل کار افتادہ
بجز از عشق تو باقی ہمہ فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم / محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
اے که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
مے بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که غارتگرئے باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت ؎
اثر تربیت آصف ثانی دانست ؎

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پے سایه مکش / که چو خوش بنگری اے سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بے خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزے که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسا زمانے که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظرم اے ساقی / فرصتے دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازئے غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندے چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
از نهنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت و لے
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل به عشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را به منع عقل مترسان و مے بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

نه این گدا است و تو خوش تیز میروی حافظ / مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو کہ قدت ہمچو سرو دلجویست
سخن بگو کہ کلامت لطیف و موزونست

ز دور بادہ بجان راحتے رسان ساقی
کہ رنج خاطرم از جور دور گردونست

از ان زمان کہ ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدۂ من ہمچو رود جیحونست

چگونہ شاد شود اندرون غمگینم
باختیار کہ از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسے کہ طلبگار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکتہ‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بے مزد بود و منت ہر خدمتے کہ کردیم
یا رب مباد کس را مخدوم بے عنایت

رندان تشنہ لب را آبے نمیدہد کس
گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش اے دل مپیچ کانجا
سرہا بریدہ بینی بے جرم و بے عنایت

این راہ را نہایت صورت کجا توان بست
کش صد ہزار منزل بیش ست در بدایت

چشمت بغمزہ ما را خون خورد و می‌پسندی
جانان روا نباشد خونریز را حمایت

ہرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

اے آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایۂ عنایت

در این شب سیاہم گم گشت راہ مقصود
از گوشۂ برون آے اے کوکب ہدایت

از ہر طرف کہ رفتم جز وحشتم نیفزود
زنہار ازین بیابان وین راہ بے نہایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چاردہ روایت

یارم سببے ساز کہ یارم بسلامت
باز آید و برہاندم از چنگ ملامت

خاک رہ آن یار سفر کردہ بیارید
تا چشم جہان بین کنمش جاے اقامت

فریاد کہ از شش جہتم راہ ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت می برد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

جز به آب آتشین شیرین لبان
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزنه این کز دیوان عشق
جز بے مجرا نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او
بر سر کوی مغان باید وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافیست باقی تُرّهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
و ز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نبرم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبید … ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر لطف خداست … ما بروییش اثری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و فغان کردیم
کای دریغا بودا عشق نرسیدیم و برفت

مارا ز آرزوی تو پروای خواب نیست … بی روی و لعل تو بودن ثواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید … کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست … یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت … او را از آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بدبوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او به تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است … ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن … حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد … که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب راهیست راه عشق هیهات … که چرخ هفتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد … حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد … که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما … چه جای آب کان ماء معین است
ز جام عشق می نوشید حافظ … مرادش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت … بشکست عهد ما و از ما هیچ غم نداشت

یارب بگیرش ارچه دل چون کبوترم — افگند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدّعی بگوے — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دُنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت
حافظ ببر تو گوے فصاحت که مدّعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو اے زاهد و دعوت مکنم سوے بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلے و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از مے مکن اے صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمے صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکدها در گرو باده نهشت
لذّت حور بهشت و لب حوضش نبود — هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

اے نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس ست اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسے محرم اسرار کجاست
هر سر موے مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی خبری نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی خبری نیست

از لبت شیر روان بود که من می گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی خبری نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بی خبری نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی خبری نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق
ای دل این نالهٔ افغان تو بی خبری نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخن میگفت دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان می رفت

بلبند آنکس که او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتمش اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که دسود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سرزنشش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غائب
اشک همواره ز رخساره به دامان میرفت

هران خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیاد معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد به دست دگر بر آمدهٔ
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

نگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار و ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب مئ لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از پرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا بزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو بر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

وه وه که شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خرقه نیابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ آه و نالهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز سر برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود
عیسیٰ دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو در آمدی پیِ کارِ دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبتِ یاران خود چه آسان گفت

غمِ کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم رحمان گفت

گر گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی
طائر سدره اگر در طلبت سائر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران قلب بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قاهر نیست

منکه از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمے رنجه کند دوست / کز جان رمقے در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من دمے گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند / دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همین داشت / از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبرست مرا چاره ز هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

منتے شد کاتش سودائے او در جان ماست / دین تمنا بین که دائم در دل بریان ماست

مردم چشم بخوناب جگر غرقند ازان / چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش / قرص خور عکسے ز روے آن مه تابان ماست

ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلے را اطلاعے نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوئی اے مذکر شرح دین خاموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول داروے درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست / دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست

من بهر آن یکے دل و دین داده‌ام بباد / عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوے / سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقے زبان بدعوے عشقش گشاده‌اند / اے من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر / دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروش اند ز مستی / وان مے که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وے همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلے / رخسارهٔ محمود و کف پائے ایاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبائے تو باز است

رازیکه بر خلق نهفتیم و نگفتیم / با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوے تو هر آنکس که در آید / از قبلهٔ ابروئے تو در عین نماز است

اے مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کے بمیری پیشم این تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ایکه عمرے شد که تا بیمارم از مژگان تو / گو نگاهے کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از آزرمت هم دردت بخشم هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روئے تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جائے حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
اے همه جاے تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید / نه عاقل ست که نسیه خریده و نقد بهشت

بے عمارت دل کن که این جهان خراب / در آن سر ست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده آخر ز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته ام سوزان و گریان الغیاث

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی میریم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو — زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

بپیچش از زلف تو در جانم فتاد
رشته من گشته پیچان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز لبانت نیست درمان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رسیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود
این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشد
حیران او و طره شده رسواست الغیاث

زاهد که غرق بود به ناموس ننگ و نام
افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان زار حافظ دلسرگشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد به علاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که هست او به نازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

از من سوخته آن یار نمیپرسد هیچ
خبری زین دل افگار نمیپرسد هیچ

او طبیب من و من خسته بیمار غمش
چه طبیبیست که بیمار نمیپرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمده احوالم دید ... گفت چون هست ترا یار نمی پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من ... خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار ... که ازین دل شده آن یار نمی پرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم ... گفت گه گاه ترا یار نمی پرسد هیچ تو

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را ... حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح ... صلاح ما همه آن ست کان ترا ست صلاح

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات ... بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان ... که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح ... وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص ... نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزهٔ نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم ... اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس ... نیافت کام دل از وی بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد ... ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام ... وَنَحْنُ نَشْرَبُ شُرْبًا کَذٰلِکَ الاَقْدَاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد ... مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح ... که ماه امن و امان ست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم ... مقابل شب قدر ست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند ... بآشتی برای نور دیده گوی فلاح

دلا تو غافلی از کار خویش می ترسم ... که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست / که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاع ست و دور حکمت شرع / براحتی دل و جان کوش در مسا صباح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور / که بشگفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت ست آنکه دائم / بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته همچون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم موی عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائیست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود ست آبروی خود نمیباید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ / از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
ای خدا ای طلبم تا به سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود

از سرِ کوی تو هر کو بملامت برود
بردد کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کردهٔ آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیلِ دلِ گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطفِ خدا
به تجمل بنشیند به بطالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جان بجام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سرِ کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکرِ رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان تازه عتابی دارد

از سرِ کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرده بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا بپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول بهانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یار فلان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل ست اگر بینیم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جاییکه یار ما بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گر طره می‌نمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی توام دیده میکند پرخون / هوای زلف توام عمر میدهد برباد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری / نه یاد میکنی از من نمیروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن / ز دوست دست نداریم هرچه باداباد

ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و صنع قرب و جاه ببین / اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل البصر توانی کرد

گدائی در میخانه کهنه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود / کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولے
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک توانی کرد

ولے تو طالب معشوق و جام میخواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسے کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده مے کشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبادت کرد

بلبلے خون جگر خورد و گلے حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان کرد

طوطئے را بهوای شکرے دلخوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددے
که امید کرمم همره این محمل کرد

روے خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد

آه فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروے من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایّام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمی دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد
مردم ز انتظار درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمی دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی دهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه به بستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه به بینی فردا
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

بعد ازین دست من و سایهٔ آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویش چو سپند
هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشاند خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز بام خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز از من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاد است درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی بدلپذیرئی نقش و نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانان برین اسیر فراق همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش بہ بست و کلیدش بہ دلستانی داد

شکسته وار بدرگاہت آمدم کہ طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشته هواگیر
ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتش چنین بی خبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ ؏
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبش بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیست با من این معامله بود

ز اختر هم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

انیش سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار من سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما مے ببانگ چنگ نہ امروز میخوریم
بس دیر شد کہ گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا کہ عشق ندا میکند بلند
آنکس کہ گفت قصۂ ما ہم زما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخندہ بخت آنکہ بسمع رضا شنید

حافظ وظیفۂ تو دعا گفتن ست و بس
دربند آن مباش کہ نشنید یا شنید

برسر آنم کہ گر ز دست برآید
دست بکارے زنم کہ غصہ سرآید

منظر دل نیست جاے صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشتہ درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواہ بو کہ برآید

بر در ارباب بے مروت دنیا
چند نشینی کہ خواجہ کے بدر آید

بگذرد این روزگار تلخ تر از زہر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا کہ قبول افتد و کہ در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواہ کہ آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر ہر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچہ عجب نیست
ہر کہ بمیخانہ رفت بے خبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخوارے عشاق بود
مہرورزئے تو با ما شہرۂ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبہا کہ با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقۂ عشاق بود

حسن مہرویان مجلس گرچہ دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مہر بر یک عہد و یک میثاق بود

سایۂ معشوق اگر افتاد بر عاشق چہ شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروے جانان طاق بود

رشتۂ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائے نکتۂ در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و مے نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقۂ پیر مغانم ز ازل در گوش ست
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما مے گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینے که نشان کف پاے تو بود
سالها سجدۂ صاحب نظران خواهد بود

برو اے زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان ست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن اے خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد کرد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آرے شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کے با تو دست کوتۂ ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانۂ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکے کارگر شود

از کیمیاے مهر تو زر گشت روے من
آرے بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکتهٔ غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو در آید خزان بیغمائی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
بران بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند — لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن — سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد — اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر درد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بے جمال جانان میل جہان ندارد
ہر کس کہ این ندارد حقا کہ آن ندارد
باہیچکس نشانے زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
ہر شبنمے درین رہ صد موج آتشین ست
دردا کہ این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
اے ساربان فروکش کین رہ کران ندارد
چنگ خمیدہ قامت میخواندت بعشرت
بشنو کہ پند پیران ہیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان
کان شوخ سربریدہ بند زبان ندارد
ذوقے چنان ندارد بیدوست زندگانی
بیدوست زندگانی ذوقے چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام دادہ برباد
در گوش گل فرو خوان تا زر نہان ندارد
آنرا کہ خواندی استاد گر بنگری بہ تحقیق
صنعت گریست اما طبع روان ندارد
اے دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست ست در حق او کس این گمان ندارد

کس در جہان ندارد یک بندہ چو حافظ
زیرا کہ چون تو شاہے کس در جہان ندارد

جہان بر ابروے یار از ہلال وسمہ کشید
ہلال عید بر ابروے یار باید دید
شکستہ گشت چو پشت ہلال قامت من
کمان ابروے یارم چو باز وسمہ کشید
مپوش روے و مشو در خط از تفرج حسن
کہ خواند خط تو بر روے وان نگار دومید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
کہ گل بہ بوے خوشت ہمچو صبح جامہ درید
بیا کہ با تو بگویم غم ملالت دل
چرا کہ بے تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب گل و نبید کہ بود
گل وجود من آغشتہ شراب و نبید
بہاے وصل تو گر جان بود خریدارم
کہ جنس خوب مبصر بہر چہ دید خرید
مریز آب رخ شکلم کہ بے تو دور از تو
چو بادہ شدہ در خاک راہ مے غلطید
چو ماہ روے تو در زیر زلف میدیدم
شبیہ روے تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

زانقلاب زمانه طمع مدار اے چرخ / چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم / که پیش روے تو برخود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعرے چند / بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب ہر نظر باد / زخوبی روے خوبت خوبتر باد

ہماے اوج شاہین شہپرت را / دل شاہان عالم زیر پر باد

دلے کو بستۂ زلفت نباشد / ہمیشه غرق در خون جگر باد

بتان چون غمزه ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست ہر دم تازه عشقے / ترا ہر ساعتے حسنے دگر باد

بجان مشتاق روے تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت ہیچ مه تابان نباشد / چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لولوئت در دل فروزی / در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین / عجب گر چشمۂ حیوان نباشد

چو غنچه لب پسته ات خندد بعالم / چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلفت او که دل را / بروے تو از ان ایمان نباشد

تو نسبت با شبیه ہیچ تن را / به تن بالله که مثلش جان نباشد

اگرچه ہست شیرین شعر حافظ / چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب مے از مشرق پیالہ بر آید
ز باغ عارض ساقی ہزار لالہ بر آید

نسیم در سر گل بشکند کلالۂ سنبل
چو در میان چمن بوے آن کلالہ بر آید

حکایت شب ہجران نہ آن حکایتہاست
کہ شمۂ ز بیانش بصد رسالہ بر آید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع
کہ بے ملالت صد غصہ یک نوالہ بر آید

گرت چو نوح نبی ہست در غم طوفان
بلا بگردد و کام ہزار سالہ بر آید

بسعے خود نتوان برد پے بگوہر مقصود
خیال باشد کین کار بے حوالہ بر آید

نسیم وصل تو گر بگذرد بہ تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد ہزار نالہ بر آید

چو باد عزم سر کوے یار خواہم کرد
نفس بہ بوے خوشش مشکبار خواہم کرد

ہر آبروے کہ اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک رہ آن نگار خواہم کرد

بہرزہ بے مے و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواہم کرد

صبا کجاست کہ این جان خون گرفتہ چو گل
فداے نکہت گیسوے یار خواہم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مہر او روشن
کہ عمر در سر این کار و بار خواہم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواہم ساخت
بناے عہدہ قدیم استوار خواہم کرد

نفاق و زرق نہ بخشد صفاے دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواہم کرد

چہ مستی است ندانم رو بما آورد
کہ بود ساقی و این بادہ از کجا آورد

دلا چو غنچہ شکایت ز بخت بستہ مکن
کہ باد صبح نسیم گرہ کشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشہ شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمۂ ساقی ست
بر آر سر کہ طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبرے ہدہد سلیمان ست
کہ مژدہ طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوشنوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج اے شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است اے دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

گدائے در جانان بسلطنت مفروش
کسے ز سایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
دگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خواندهٔ و مے ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامهٔ موئے سفید چون شد طے
بیاض کم نشود در صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بے حجاب رود

حسب حالے ننوشتی و شد ایامے چند
قاصدے کو که فرستم بتو پیغامے چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هان مگر پیش نهد لطف خدا گامے چند

چو مے از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامے چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز به دشنامے چند

ای گدایانِ خرابات خدا یارِ شماست / چشمِ انعام مدارید ز انعامے چند

زاہد از کوچۂ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبتِ بدنامے چند

عیبِ مے جملہ بگفتی ہنرش نیز بگو / نفیِ حکمت مکن از بہرِ دلِ عامے چند

پیرِ میخانہ چہ خوش گفت بدردی کشِ خویش / کہ مگو حالِ دلِ سوختہ با عامے چند

حافظ از تابِ رخِ مہر فروغِ تو بسوخت / کامگارا نظرے کن سوے ناکامے چند

حسنِ تو ہمیشہ در فزون باد / رویت ہمہ سال لالہ گون باد

اندر سرِ من ہواے عشقت / ہر روز کہ ہست در فزون باد

قدِ ہمہ دلبرانِ عالم / در خدمتِ قامتت نگون باد

ہر سرو کہ در چمن بر آید / پیشِ الفِ قدت چو نون باد

چشمے کہ نہ فتنۂ تو باشد / از گوہرِ اشک غرقِ خون باد

ہر جا کہ دلیست در غمِ تو / بے صبر و قرار و بے سکون باد

چشمِ تو ز بہرِ دلربائے / در کردنِ سحر ذو فنون باد

ہر کس کہ بہجرِ تو نسازد / از حلقۂ وصلِ تو برون باد

لعلِ تو کہ ہست جانِ حافظ / دور از لبِ ہر خسیسِ دون باد

خسروا گوے فلک در خمِ چوگانِ تو باد / ساحتِ کون و مکان عرصۂ میدانِ تو باد

ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف گشاد / صیتِ خلقِ تو کہ پیوستہ نگہبانِ تو باد

زلفِ خاتونِ ظفر شیفتۂ پیرِ خمِ تست / دیدۂ فتحِ ابد عاشقِ جولانِ تو باد

ایکہ انشاے عطارد صفتِ شوکتِ تست / عقلِ کل چاکرِ طغرا کشِ دیوانِ تو باد

طیرۂ جلوۂ طوبے قدِ دلجوے تو شد / غیرتِ خلدِ برین ساحتِ ایوانِ تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جمادات | هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود ما را | غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهان باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی در یاب دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر برکند کش سر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش ساقی | که با او هیچ درد سر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست | که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا در نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام / نور در سوختن شمع محبت نبود
چو چنین نیک ز سررشتهٔ خود بی خبرم / آن مبادا که مددگاری و فرصت نبود
هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا / دیدهٔ اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
در حیرتم که بر چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان کرد — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت ست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدانسان سوخت چون شمع که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نه کردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دائرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر می کنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دائره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینهٔ صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نه کند فهم چه باک
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آئینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بیا زار غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن حماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

وادگرا فلک ز جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل آدمی
بادهٔ صاف دائمت در قدح پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل بندگی نوشته
عیب عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

فرہاد کہ آن سلسلۂ شکر لب سرمست
دانست کہ مخمورم و جامے نفرستاد

چندانکہ زدم لاف کرامات و مقامات
ہیچم خبر از ہیچ مقامے نفرستاد

حافظ بادب باش کہ درخواست نباشد
گر شاہ پیامے بہ غلامے نفرستاد

دی پیر مے فروش کہ ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدہدم بادہ نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و ہر چہ باد باد

سود و زیان و مایہ چو خواہد شدن ز دست
از بہر این معاملہ غمگین مباش و شاد

بے خار گل نباشد و بے نیش نوش ہم
تدبیر چیست وضع جہان این چنین فتاد

پر کن ز بادہ جام و دمادم بگوش ہوش
بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوے آنکہ رسد دل براحتے
جان در درون سینہ غم عشق او نہاد

بادت بدست باشد اگر دل نہی بہیچ
در معرضے کہ تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوتہ کنیم قصہ کہ عمرت دراز باد

دوش در حلقۂ ما قصۂ گیسوے تو بود
تا دل شب سخن از سلسلۂ موے تو بود

دل ما را کہ ز ناوک مژگان تو درخون میگشت
باز مشتاق کمان خانۂ ابروے تو بود

ہم عفا اللہ ز صبا کز تو پیامے آورد
ورنہ در کس نرسیدیم کہ در کوے تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر ہیچ نداشت
فتنہ انگیز جہان غمزۂ جادوے تو بود

من سرگشتہ ہم از اہل سلامت بودم
دام راہم شکن طرۂ ہندوے تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
کہ گشادے کہ مرا بود ز پہلوے تو بود

بوفاے تو کہ بر تربت حافظ بگذر
کز جہان میشد و در آرزوے روے تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدّعی خواست که برآید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظرے کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد

دوش مے آمد و رخسارهٔ برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسے خون بکف آورد ولے دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسے سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظرے با من دلسوخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی کز آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرّهٔ تو دل بے حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

دل خوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قباے غنچهٔ گل مے گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم ؛ آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراه خود کنم ؛ هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من ؛ صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم ؛ یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود ؛ عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد ؛ جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ؛ گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل ؛ بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است ؛ آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و هنر نه زیبد ؛ اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است ؛ خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت ؛ جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی ؛ روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد ؛ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو ؛ که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند ؛ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش ؛ که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ؛ زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سرو چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از و برگیر ؛ برو کین وعظ بی معنی مرا در نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست ‌‌ دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را ‌‌ که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست ‌‌ چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ‌‌ دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه ‌‌ که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ‌‌ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت ‌‌ تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب ‌‌ در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق ‌‌ دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و داد خواه بمیخانه میروم ‌‌ کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست ‌‌ روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح ‌‌ آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید ‌‌ در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فگند در دل مرغان نسیم باغ ‌‌ زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر ‌‌ پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد ‌‌ بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند ‌‌ زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون همه عمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید می کند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که یک موجش بصد من زر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد گوهر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژده گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بتخم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت کوش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که بس گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بہار عمر خواہ اے دل وگرنہ این چمن ہر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل ہزار آرد

خدا را چون دل ریشم قرارے بستہ با زلفت
بفرما لعل نوشین را کہ جانش با قرار آید

زکار افتادہ اے دل کہ صد من بار غم داری
برو یک جرعہ مے درکش کہ در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواہد درین پیرانہ سر حافظ
نشیند بر لب جوے و سروے در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب بادہ گل کن
ویران سراے دل را گاہ عمارت آمد

آن شرح بے نہایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از ہزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنہار اے خرقہ مے آلود
کان پاک دامن اینجا بہر زیارت آمد

امروز جاے ہر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماہ مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم کہ تاجش محراب آفتاب ست
ہمت نگر کہ مورے با این حقارت آمد

از چشم شوخش اے دل ایمان خود نگہدار
کان جادوے کمان کش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاہ دریاب وقت بشناس
ہان اے زیان رسیدہ وقت تجارت آمد

آلودہ تو حافظ فیضے ز شاہ درخواہ
کان عنصر سماحت بہر طہارت آمد

در نمازم خم ابروے تو در یاد آمد
حالتے رفت کہ محراب بہ فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و ہوش مدار
کان تحمل کہ تو دیدی ہمہ بر باد آمد

بادہ صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار بہ بنیاد آمد

بوے بہبود ز اوضاع جہان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

اے عروس ہنر از دہر شکایت منماے
حجلہ حسن بیاراے کہ داماد آمد

بر زلیخا ستم اے یوسف مصری مپسند
زانکہ از عشق بر او این ہمہ بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسنِ خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — اے خوشا سرو که از بندِ غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلے نغز بخوان
تا بگویم که ز عهدِ طربم یاد آمد

دلے که غیب نماست و جامِ جم دارد — ز خاتمے که از و گم شود چه غم دارد
به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه وشے ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفاے خزان — غلام همتِ سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپاے قدح هر که شش درم دارد
زر از بهاے مے اکنون چو گل دریغ مدار — که عقلِ کل بصدت عیب متهم دارد
ز سرِ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لافِ تجرد زدے کنون صد شغل — ببوے زلف تو با بادِ صبحدم دارد
مرادِ دل ز که جویم که نیست دلدارے — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیبِ خرقهٔ حافظ چه حرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کامِ من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشاے تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
بنماے رخ که خلقے حیران شوند و واله — بگشاے لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و در دل حسرت که از لبانش — نگرفته هیچ کامے جان از بدن برآید
ز حسرتِ دهانت جانم به تنگ آمد — خود کامِ تنگدستان کے زان دهن برآید
بگفتم بخویش کزوے بگیرم دلم گفت — کار کسیست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفش پنجاه شکست دارد — چون این دلِ شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام و باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر دهد
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد
چو بیگانه کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنگ نرسم که تیرش
رود جائے آنگه دوائے ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائے ندارد

چو ماه است روشن که بے مهر رویت
دل و جان حافظ صفائے ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جانان عشرت مهر و بادهٔ شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دائم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسے که صحبت
با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلے بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو مے خوش است مجلس
اسباب طرب تمام دارد

ره بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بے کفایت ست
کاو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش ست
نشنید کس که از سر غیرت زبر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / ساقی بیا که جامی زاین زمان توان زد
بر زخم کار داری خالی بزن چه دانی / باشد که گوی خیری زاین میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند / زان وفاداران و یاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده خواران یاد باد
منکه دربند پیر غم بیچاره ام / چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان　　زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند　　چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم　　رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را　　کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور　　که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه　　که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد　　که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر　　که جز نکوی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود　　که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است　　که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد　　پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار سلطان　　ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری　　جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن　　هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت　　کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت　　چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات　　شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوے — ہر کہ در آستانہ راہ ندارد
تا چہ کند با رخ تو دود دل من — آئینہ دانی کہ تاب آہ ندارد
خون خورد خامش نشین کہ این دل نازک — طاقت فریاد دادخواہ ندارد
گوشۂ ابروے تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشہ پادشاہ ندارد

حافظ اگر سجدۂ تو کرد مکن عیب
کافر عشق اے صنم گناہ ندارد

رسید مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ دمید — وظیفہ گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ز بلبل نقاب گل کہ درید
ز روے ساقی مہوش گلے بچین امروز — کہ گرد عارض بستان خط بنفشہ دمید
چنان کرشمۂ ساقی دلم ز دست ببرد — کہ با کسے دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواہم سوخت — کہ پیر بادہ فروشش بجرعۂ نخرید
بکوے عشق منہ بے دلیل راہ قدم — کہ گم شد آنکہ درین رہ برہبرے نرسید
ز میوہ ہاے بہشتی چہ ذوق دریابد — کسے کہ سیب زنخدان شاہدے نگزید
مکن ز غصہ شکایت کہ در طریق ادب — براحتے نرسید آنکہ زحمتے نکشید
عجائب رہ عشق اے رفیق بسیار است — ز پیش آہوے این دشت شیر نر رمید
خداے را مددے اے دلیل راہ حرم — کہ نیست بادیۂ عشق را کرانہ پدید
گلے نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
بہار مے گذرد دادگسترا دریاب — کہ رفت موسم و عاشق ہنوز مے نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ دہ
کہ پادشہ ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز ہجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر مے باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دے و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بے حد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت و بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل
در پے آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسون گری
حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دے جام و قدح میکشید
دوش بیک جرعه مے عاقل دیوانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دلبر دلدار رفت و جان بر جانانه شد

نفس بر آمد و کام از تو بر نمے آید
فغان که بخت من از خواب بر نمے آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه
بهیچ گونه دگر کار بر نمے آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز ‌ ‌ ‌ بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم ‌ ‌ ‌ که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر ‌ ‌ ‌ ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ ‌ ‌ ‌ که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی ‌ ‌ ‌ کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ‌ ‌ ‌ آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود ‌ ‌ ‌ طلب از گم شدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش ‌ ‌ ‌ کاو بتائید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود ‌ ‌ ‌ او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست ‌ ‌ ‌ و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم ‌ ‌ ‌ گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آن همه شعبده ها عقل که میکرد آنجا ‌ ‌ ‌ سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند ‌ ‌ ‌ جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ‌ ‌ ‌ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان دانی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود ‌ ‌ ‌ رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان ‌ ‌ ‌ هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد ‌ ‌ ‌ و اندر آن دایره سرگشته پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود

باد بهار می‌وزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

لکن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — گر گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسون — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو می بارند میخندند — ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گردانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند — بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد
مژده گانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست — که کمین صید گهش جان و دل دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده بادهٔ ناب / که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین جام بدست اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
زهلا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر مے جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام مے بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهے ذاتے که تا بیرنگ هستی یافت | صفاے جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بے روے و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهے | که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

نقابِ گل کشید از زلفِ سنبل ۔۔۔ گرہ بندِ قبائے غنچہ وا کرد
ازان رنگ و رخم خون در دل انداخت ۔۔۔ وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
بہر سو بلبلِ بیدل در افغان ۔۔۔ تنعم در میان بادِ صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ۔۔۔ ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بہ کوئے مے فروشان
کہ حافظ توبہ از زہد و ریا کرد

شاہدان گر دلبرے زینسان کنند ۔۔۔ زاہدان را رخنہ در ایمان کنند
ہر کجا آن شاخِ نرگس بشگفد ۔۔۔ گلرخانش دیدہ نرگسدان کنند
یارِ ما چون سازد آہنگِ سماع ۔۔۔ قدسیان بر عرش دست افشان کنند
رُخ نماید آفتابِ دولتت ۔۔۔ گرچہ صحبت آئنہ رخشان کنند
مردمِ چشمم بخون آغشتہ شد ۔۔۔ از کجا آن ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست ۔۔۔ ہر چہ فرمانِ تو باشد آن کنند
پیشِ چشمم کمترست از قطرۂ ۔۔۔ آن حکایتہا کہ از طوفان کنند
کن نگاہے از دو چشمت تا روان ۔۔۔ مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عیدِ رخسارِ تو کو تا عاشقان ۔۔۔ در وفایت جان و دل قربان کنند
اے جوان سرو قد گوئے بزن ۔۔۔ پیش ازان کز قامتت چوگان کنند
خوش برآے از غصہ اے دل کاہلِ راز ۔۔۔ عیشِ خوش در بوتۂ ہجران کنند

سرکش حافظ ز آہِ نیم شب
تا چو صبحت آئنہ رخشان کنند

شرابِ بےغش و ساقی خوش دو دام رہند ۔۔۔ کہ زیرکانِ جہان از کمندشان نرہند
من ارچہ عاشقم و رند و مست و نامہ سیاہ ۔۔۔ ہزار شکر کہ یارانِ شہر بے گنہند

ببین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بے کمر و خسروان بے کلہند
جفا نہ شیوۂ درویشی ست و راہروی — بیار بادہ کہ این سالکان نہ مرد رہند
مکن کہ کوکبۂ دلبرے شکستہ شود — چو چاکران بگریزند و بندگان بجہند
غلام ہمت دُردوے کشان یکرنگم — نہ آن گروہ کہ ازرق لباس دل سیہند
قدم منہ بخرابات جز بشرط ادب — کہ ساکنان درش محرمان پادشہند
بہوش باش کہ ہنگام باد استغنا — ہزار خرمن طاعت بہ نیم جو بدہند

جناب عشق بلندست ہمتے حافظ
کہ عاشقان رہِ بے ہمتان بخود ندہند

شاہد آن نیست کہ موئے و میانے دارد — بندۂ طلعت آن باش کہ آنے دارد
شیوۂ حور و پری خوب و لطیف است ولے — خوبی آنست و لطافت کہ فلانے دارد
چشمۂ چشم مرا اے گل خندان دریاب — کہ بامید تو خوش آبِ روانے دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمہ سرائے — ہر بہارے کہ ز دنبال خزانے دارد
خم ابروے تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست ہر آنکس کہ کمانے دارد
گوے خوبی کہ برد از تو کہ خورشید آنجا — نہ سواریست کہ در دست عنانے دارد
دلنشین شد سخنم تا کہ قبولش کردی — آرے آرے سخن عشق نشانے دارد
در رہِ عشق نشد کس بیقین محرم راز — ہر کسے بر حسب فہم گمانے دارد
با خراباتنشینان ز کرامات ملاف — ہر سخن جائے و ہر نکتہ مکانے دارد

مدعی گو برو و نکتہ بہ حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانے و بیانے دارد

شراب و عیش نہان چیست کار بے بنیاد — زدیم بر صف رندان و ہر چہ بادا باد
گرہ ز دل بگشا و ز سپہر یاد مکن — کہ فکر ہیچ مہندس چنین گرہ نگشاد

زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — زکاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم برباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد
نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر — نسیم باد مصلی و آب رکنا باد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شوم — مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد
بنوش بادهٔ صافی به نالهٔ دف و چنگ — که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد
زدست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاک تربه از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید — که چشم زخم زمانه به عاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز باز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز — غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه مے از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم دو دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر به قدح نوشش باد

چشمم از آئینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان مے شنوند
شرمے از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامئے تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگے زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوے ز زلف یار مے آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار مے آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد صبا میدید
صبا هر نافهٔ مشکے که از تاتار مے آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روے از شرم آن خورشید بر دیوار مے آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامے بر سر بیمار مے آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار مے آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار مے آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولے میریخت خون و ره بدین هنجار مے آورد

خوش آن وقت خوش آن ساعت کز آن زلف گره بگشاد
به دزدیدی چنان دلها که خصم قرار مے آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار مے آورد

عجب میداشتم دوشے ز حافظ جام و پیمانه
ولے منعش نمیکردم که صوفی وار مے آورد

صبا بہ تہنیت پیر مے فروش آمد
کہ موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

ہوا مسیح نفس گشت و باد نافہ گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لالہ چنان برفروخت باد بہار
کہ غنچہ غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش ہوش نیوش از من و بعشرت کوش
کہ این سخن سحر از ہاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقہ باز آے تا شوی مجموع
بحکم آنکہ چو شد اہرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم کہ سوسن آزاد
چہ گوش کرد کہ با دہ زبان خموش آمد

چہ جاے صحبت نامحرم ست مجلس انس
سر پیالہ بپوشان کہ خرقہ پوش آمد

بگو مپیچ سخن خوش بیا و بادہ بنوش
کہ زاہد از بر یار رفت و مے فروش آمد

ز خانقاہ بمیخانہ مے رود حافظ
مگر ز مستے زہد و ریا بہوش آمد

طایر دولت اگر باز گذارے بکند
یار باز آید و با وصل قرارے بکند

دیدہ را دستگہ در و گہر گرچہ نماند
بخورد خونے و تدبیر نثارے بکند

شہ خیالیست ز عشاق مگر کز طرفے
دستے از غیب برون آید و کارے بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصہ ما
مگرش باد صبا گوش گذارے بکند

دادہ ام باز نظر را بہ تذروے پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکارے بکند

کو کریمے کہ ز بزم طربش غمزدہ
جرعہ در کشد و دفع خمارے بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازے چرخ ازین یک دو سہ کارے بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارہ دل
ہاتف غیب ندا داد کہ آرے بکند

حافظا گر نروی از در او ہم روزے
گذرے بر سرت از گوشہ کنارے بکند

عکس روے تو چو در آئینہ جام افتاد
عارف از پرتو مے در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطف دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید
حول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند گر پی دوران نرود چون پرکار
هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در بدن شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من به گنبد افلاک بر شود

در زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکباره تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل به یاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرار انند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت / که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهگارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تواَش هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدیم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بدز عذاب آده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست / وہم ضعیف رائے فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بے اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحتے حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلائے خمار ہست / یا وصل دوست یا مے صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان / گر سالکے بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر مے و حافظ زغصه سوخت / عیسی دمے کجاست که احیائے ما کند

کلک مشکین تو روزے که زما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا / چه شود گر بسلامے دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذرے بر سر فرہاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوہر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسے گنج مرادت بدہند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد سالهٔ زہد / قدر یک ساعت عمرے که درو داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دہان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم ہرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب مے کند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دہنت خود که برد راه / گفت این حکائیتست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوے عشق ہم این و ہم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

بزد رقیب تو روزی به سینه‌ام تیری / ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پاره نمیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می — زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در ره عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله‌ای میشنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسے مے آید

بار دارو سر صید دل حافظ یاران
شاهبازے بشکار مگسے مے آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائے دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائے دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ فرح بخش نوائے دارد

پیر دردے کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائے دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
بادشاهے که بهمسایه گدائے دارد

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تا هوا خواه تو شد فر همائے دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگر سوز دوائے دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجرے و هر کرده جزائے دارد

نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش
شادے روئے کسے خور که صفائے دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنائے دعائے دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمے میگفت
حافظ ار باده خورد جائے شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان بود لیکن — زمن محروم تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب درها فشانید — ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست — که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز زهد من به سرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و ترانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عقل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز مے فغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو اے گل
بهوش باش که نقدِ تو پاسبان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُرّ و گوهر بکان نبرد

مرا مے دگر بادہ از دست ببرد
بمن باز آورد مے دست برد

هزار آفرین بر مے سرخ باد
که از روے ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستے که انگور چید
مریزاد پاے که درهم فشرد

بروز اهدا خورده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خورد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضاے نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکن رنج بیهوده خورسند باش
قناعت کن از نیست اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ مے صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضاے آسمان ست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کارے بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجالِ من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شرابِ لعل و جاے امن و یار مهربان ساقی
دلا کے به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صفِ رندان بیانگ چنگ مے نوشیم
که ساز شرع زین افسانه بے قانون نخواهد شد

شبے مجنون به لیلے گفت کاے محبوبِ بے همتا
ترا عاشق شود پیدا ولے مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود جاے آشتی نگذاشت
مگر آهِ سحر خیزان سوئے گردون نخواهد شد

بیا تا در مے صافیت راز دہر بنمائیم ۔ کہ کار عشق ازین افسانہ بے افسون نخواہد شد

مشو اے دیدہ نقش غم ز لوح سینہ حافظ
کہ زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواہد شد

معاشران گرہ از زلف یار باز کنید ۔ شبے خوش ست بدین قصہ اش دراز کنید
ہر آنکسے کہ درین حلقہ نیست زندہ بعشق ۔ برو چو مردہ بہ فتوائے من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است ۔ چو یار ناز نماز شما نیاز کنید ؎
بجان دوست کہ غم پردۂ شما ندرد ۔ گر اعتماد بہ الطاف کارساز کنید
نخست موعظۂ پیر مے فروش اینست ۔ کہ از معاشر نا جنس احتراز کنید

دگر طلب کند انعامے از شما حافظ ؎
حوالتش بہ لب یار دل نواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکہ دسترس باشد ۔ دگر ز طالع خویشم چہ ملتمس باشد
اگر ہر دو جہان یک نفس زنم با دوست ۔ مرا ز ہر دو جہان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغائے عاشقان چہ عجب ۔ کہ ہر کجا شکرستان بود مگس باشد
رہ خلاص کجا باشد آن غریبے را ۔ کہ سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چہ حاجت ست بشمشیر قتل عاشق را ۔ کہ نیم جان مرا یک کرشمہ بس باشد
ہزار بار شود آشنا و دیگر بار ۔ مرا بہ بیند و گوید کہ این چہ کس باشد
ازین سبب کہ مرا دست بخت کوتاہ ست ۔ کیم بہ سرو بلندت دسترس باشد

خوش ست بادۂ رنگین بصحبت جانان ؎
مدام حافظ بیدل درین ہوس باشد

ہمیزنم ہر نفس از دست فراقت فریاد ۔ آہ اگر نالۂ زارم نہ رساند بہ تو باد
چکنم گر نہ کنم نالہ و فریاد و فغان ۔ کز فراقت چنانم کہ بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید
چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده از دست فراقت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته به کلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داؤدی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوشش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم دگر حافظ گرد
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر روز شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
کو درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از کام بر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم — درخت بخت مرادم ببر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ازان میانه یکی کارگر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

بکینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شہر نگارے کہ دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازین جا ببرد

کو حریفے کش و سرمست کہ پیش کرمش
عاشق سوختہ دل نام تمنا ببرد

در خیال این ہمہ لعبت بہوس میبازم
بو کہ صاحب نظرے نام تماشا ببرد

راہ عشق ارچہ کمینگاہ کمانداران ست
ہر کہ دانستہ رود صرفہ ز اعدا ببرد

سحر با معجزہ پہلو نزند دل خوش دار
سامری کیست کہ دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی مے سد رہ تنگدلیست
منہ از دست کہ سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت مے بینم
آہ ازان روز کہ بادت گل رعنا ببرد

رہزن دہر نخفتہ است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست کہ فردا ببرد

علم و فضلے کہ بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانہ بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزہ مستانہ او
خانہ از غیر بپرداز و بہل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواہد شد
عالم پیر دگر بارہ جوان خواہد شد

ارغوان جام عقیقے بسمن خواہد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواہد شد

گل عزیز ست غنیمت شمریدش صحبت
کہ بباغ آمد ازین راہ و ازان خواہد شد

این تطاول کہ کشید از غم ہجران بلبل
تا سراپردہ گل نعرہ زنان خواہد شد

اے دل ار عشرت امروز بفردا فگنی
مایہ نقد بقا را کہ ضمان خواہد شد

ماہ شعبان مدہ از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواہد شد

مطربا مجلس انس ست غزل خوان و سرود
چند گوئی کہ چنین رفت و چنان خواہد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز ست و زمان خواہد شد

حافظ از بہر تو آمد سوئے اقلیم وجود
قدمے نہ بوداعش کہ زمان خواہد شد

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند	صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست	آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان	عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست	کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر کش	دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید	کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد	آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد	هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم	زاهدان را رخنه ها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند ॥ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ॥ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری ॥ کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را برخر خودشان نشان ॥ کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او ॥ گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان ॥ میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ॥ زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود ॥ کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس ॥ هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی ॥ کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت ॥ قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ॥ وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکو ॥ شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ॥ خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت ॥ قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید ॥ خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ॥ یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم ॥ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت ॥ جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ॥ شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را / که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نه / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بندهٔ مفلس / بگوئیدش که سلطانی گدای ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
نگه نداشت دل یار و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگوییش که جا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار کی اتفاق بجام سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو رهِ خاکبوس این در نیست کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالے بزن که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که ما از خاک لحد بر گیرم داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من جے از پرده برون آی و در آ که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کے اے در گرانمایه دو اخواهی گشت کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
ازین هر مژده هم آب روانست بیا اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جا گرفت که گرم جان برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

دل ناوک تو خواست که باشد همای ا
وراز بسکه چاشنی حسن دلبری ست

نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ
پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ لبی ز شیرهٔ جان پخت حلوهٔ
در آرزوی آن لب مست چنان لذیذ

الا ای طوطی گویای اسرار
سرت سبز دولت خوش باد جاوید
سخن سربسته گفتی با حریفان
بروی ما زن از ساغر گلابی
چه راه بود این که زد در پرده مطرب
ازین افیون که ساقی در می افگند
خرد هرچند نقد کائنات ست
سکندر را نمی بخشند آبی

مبادا خالیت شکر زمنقار
که خوش نقشی نمودی از خط یار
خدا را زین معما پرده بردار
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
که می رقصند باهم مست و هشیار
حریفان را نه سر ماند نه دستار
چو سنجد پیش عشق کیمیا کار
بزر و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بستوران مگو اسرار مستی
بت چینی عدوی دین و مال ست
خداوندی بجای بندگان کرد

به لفظ اندک به معنی هست بسیار
حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندا از آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی

علم شد حافظ اندر نظم واشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
با او بگو که ای مه نامهربان من
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
کردی چو روزگار فراموش بنده را

بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
بارے خیال دوست ز پیش نظر مشو

ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکے غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پائدار

ای برده گوے حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

بادا هزار دشمن اگر یار با من است
دائم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین رو اگر بدر نشوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر مے کشد مرنج
عقل علیل را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هواے تو حافظ کنون چه باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بے گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بے عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که راست
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کے مے صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دے در گذار بود و نظر سوے ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوے که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکہتے از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکتۂ روح فزا از دہن یار بگوے / نامۂ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمۂ از نفحات نفس یار بیار
بوفاے تو که خاک ره آن یار عزیز / بے غبارے که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرۂ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آئنه کردار بیار
گردے از رہگذر دوست بکورے رقیب / بہر آسایش این دیدۂ خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز / حلقۂ از خم آن طرۂ طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوۂ جانبازان نیست / خبرے از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی اے مرغ چمن / باسیران قفس مژدۂ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست / خندۂ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن / وانگہش مست و خراب از سر بازار بیار

اے صبا نکہتے از کوے فلانے بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانے بمن آر
قلب بے حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانے بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزۂ او تیر و کمانے بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغرے ز کف تازه جوانے بمن آر
منکران را هم ازین مے دو سه ساغر بچشان / دگر ایشان نستانند روانے بمن آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مفگن / باز دیوان قضا خط امانے بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ مے گفت / اے صبا نکہتے از کوے فلانے بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم از آخر / تو نیز اے دیده خوابے کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه تا چیند
ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشے میبکار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دل صحبت بشارتها بیاد زان نگار آخر

بتے چون ماه زانو زد مے چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور را
گلبانگ زد که چشم بد از روے گل بدور

اے دل بشکر آنکه شگفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمے کنم
تا نیست غیبتے ندهد لذتے حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

مے خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسے
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور را

حافظ شکایت از غم هجران چه مے کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

روے بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آے و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آے و ز سر خرقه بر انداز و برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روے کن و روے زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
وز غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جو و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی در گیر
سیم در باز و بر و سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر می طلبی خدمت استاد ببر

دوش می گفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر که یکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه بادهٔ جام
در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

می کند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار
یا صواب است و یا خطا خوردن — گر خطا هست وگر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران به حافظ ده
گر گناه است وگر ثواب بیار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالتجبر والهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدارا — که بس تاریک می بینم شب هجر

وفاداری جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق مسکین گذر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست — ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشیست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
ز می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

ای دل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز محشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی‌یابم نشان زندگی
پس مرا ایجان من با جان بی‌جانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرد دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می‌باید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بہ میخانہ روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز کہ با دیدۂ گریان بروم
تا زنم آب در میکدہ یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوہر خود را بخریدار دگر

عافیت مے طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزۂ شوخش و آن طرۂ طرار دگر

گر مساعد شودم دائرہ چرخ کبود
ہم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستۂ ما بین کہ بدستان گفتند
ہر زمان با دف و نے بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش للہ کہ روم من ز پے یار دگر

ہر دم از درد بنالم کہ فلک ہر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نہ درین واقعہ حافظ تنہاست
غرقہ گشتند درین بادیہ بسیار دگر

نصیحتے کنمت بشنو و بہانہ مگیر
ہر آنچہ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روے جوانان تمتعے بردار
کہ در کمینگہ عمر است مکر عالم پیر

نعیم ہر دو جہان پیش عاشقان بجوے
کہ این متاع قلیل ست و آن بہاے کثیر

معاشرے خوش و رودے بساز میخواہم
کہ درد خویش بگویم بنالۂ بم و زیر

بر آن سرم کہ ننوشم مے و گنہ نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدۂ ما را کہ پیش مے گیرد
خبر دہید بہ مجنون بستہ در زنجیر

چو قسمت ازلی بے حضور ما کردند
گر اندکے نہ بوفق رضاست خردہ مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس ست مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند دران حلقه باد را زنجیر

بیار ساغر یاقوت و قبض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

نوش باده بعزم وصال جانان کن
سخن شنو که زندرت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان ست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح ست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنۂ رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبۂ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده دوست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمۂ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین سحر گه ز بخت می خواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه صنعها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هردم بر لب بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من — درمیان پختگان عشق او خامم هنوز
ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی خار و گل و نشیب و فراز
دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز
هزار دیده بروی تو ناظرند ولی — نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه زکارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم بوسه — بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا مثالی ز شاهی که صبح در پے اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل ست
خرام میکن و بر خاک سایه مے انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشی ست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو مے کند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من اے مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت اے کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوے
که کیمیاے مراد است خاک کوے نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی اے خواهم
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب اے دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
چه سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی ست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائے ناهید صرفه ئی نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوے رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس کہ مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفاے رسد بسوز و بساز

ملامتے کہ بروے من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت کہ من نیم غماز

امید قدِ تو مے داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بہ نیم بوسہ دعاے بخر ز اہل دلے
کہ کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فگند زمزمۂ عشق در حجاز و عراق
نواے بانگ غزلہاے حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولولہ در جان شیخ و شاب انداز

مرا بہ کشتی بادہ در افگن اے ساقی
کہ گفتہ اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوے میکدہ برگشتہ ام ز راہ خطا
مرا دگر ز کرم در رہ صواب انداز

بیار ازان مے گلرنگ مشکبو جامے
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچہ مست و خرابم تو نیز لطفے کن
نظر برین دل سرگشتۂ خراب انداز

بہ نیم شب اگرت آفتاب مے باید
ز روے دختر گلچہر رز نقاب انداز

مہل کہ روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بہ میکدہ بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سرکشد دل حافظ
بگیرد در خم زلفش بہ پیچ و تاب انداز

حالِ خونین دلان کہ پرسد باز
وز فلک خونِ خم کہ جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سرِ حکمت بما کہ گوید باز

شرمش از چشم مے پرستان باد
نرگسِ مست اگر بروید باز

ہر کہ چون لالہ کاسہ گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکہ در پردہ چنگ گفت سخن
ببرش موے تا نزوید باز

بگشاید دلم چو غنچہ اگر
ساغر لالہ گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسۂ زر آب طربناک انداز
پیش ازانے کہ شود کاسۂ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان ست
حالیا غلغلہ در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعہ دانی کہ ثباتے نکند
آتشے از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو اے سرو کہ چون خاک شوم
ناز از سر بنہ و سایہ بران خاک انداز

دل ما را کہ ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانۂ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیدہ بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین کہ بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینۂ ادراک انداز

چشم آلودہ نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آئینۂ پاک انداز

چون گل از نکہت او جامہ قبا کن حافظ
وان قبا در رہ آن قامت چالاک انداز

دلم ربودۂ لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعدہ و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامۂ تقوے و خرقۂ پرهیز

فرشتہ عشق نداند کہ چیست قصہ مخوان
بخواہ جام و شرابے بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم کہ آتش افروزد
نہ آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر خستہ بدرگاهت آمدم رحمے
کہ جز ولاے توام نیست هیچ دستاویز

بیا کہ هاتف میخانہ دوش با من گفت
کہ در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیالہ در کفنم بند تا سحرگہ حشرا
بمے ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماهِ صیام ست امروز
کام دل حاصل ایام بکام ست امروز

گو عروس فلکے رخ بنما از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمام ست امروز

زاهدے را که نبودے چو صوامع جائے
بین که در کنج خرابات مقام ست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کار او چون ز بهاران بنظام ست امروز

محتسب بیهده گویند مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلایق که همے حافظ را
چشم بر روے نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه خم به خم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روے نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر حور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگے لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام اے دوست حذر کن
کاتش من سوخته خرمن زده باز

من سر چو قلم بر سر سجدهٔ تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده هم از چشم
بر سکهٔ روم همه بر زر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در آنکه در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست
که فتح باب وصالت مگر کشاید باز

به پیش آئینهٔ دل هر آنچه مے دارم
بجز خیال جمالت نمے نماید باز

غمے که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن است امروز
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز نوح باده به دل بد مکن به بند حرام
که مرد راه نیندیشد از چه ناید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بسوے گلشن وصل تو مے سراید باز

اے صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
بر صدائے ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم نا مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن مے نوش کاندر راه عشق
شب روان را آشنائی هاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحان را خواندمے بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوئے عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس ست این ملتمس

جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع قصه پرس ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوے
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
اے دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق و خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بخوان
در باب نقد عمر ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بچین که کشادی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخرکار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آن چنان در رهی خاک درش — میرود آب دیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدای خویش — رنجهای کشیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در رهِ عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل ست آن کو به شمشیر از تو مے پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمے داند مگس

خاطرم وقتے هوس کردی که بینم چیزها
تا نزاد او بدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس گر خیالے در سرست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

کوبیت از اشکم چو دریا گشت و مے ترسم که باز
بر سر آید این رقیبان بسکسار چون خس

حافظا این راه پیماے لاشهٔ تو لنگ نیست
بعد ازین بنشین که گر رومی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر مے نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ مے صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

دگر کمین بگشاید غمے ز کشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هواے مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضاے ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت اے حافظ
دعاے نیم شبے ورد صبحگاهت بس

گلعذارے ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتے اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل مے بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوے و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بیا و سلطان باش

وگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل باش
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند
گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آن را که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلے زشاخ
بارے بپاے گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که جامهٔ تقواے طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چه آتش زدی اے عارف سالک
جهدے کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتی بتو ام دل نگران است
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
اے درج محبت بمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غبارے ننشیند
اے سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزے صحبت گل بایدش
بر جفاے خار هجران صبر بلبل بایدش

اے دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام
هر که روے یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه بباید کشید
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بے آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

برد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل و سیمین بناگوش

نگارے چابکے شوخے پری‌وش ؛ حریفے مہوشے ترکے قباپوش
ز تاب آتش سودائے عشقش ؛ بسان دیگ دایم میزنم جوشش
چو پیراہن شوم آسودہ خاطر ؛ گرت ہمچون قبا گیرم در آغوشش
اگر پوسیدہ گردد استخوانم ؛ نگردد مہرش از جانم فراموشش
دل و دینم دل و دینم ببردہ است ؛ بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوائے تو دوائے تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جہد چو کارے نمیرود از پیش ؛ بہ کردگار رہا کردہ بہ مصالح خویش
بپادشاہی عالم فرو نیارد سر ؛ اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقہ خواہی کہ منحنی نشوی ؛ مشو بسان ترازو تو در پے کم و بیش
ریائے زاہد سالوس جان من فرسود ؛ قدح بیار و بزن مرہمے برین دل ریش
بنوش بادہ کہ قسام صنع قسمت کرد ؛ در آفرینش از انواع نوش دادند نیش
ریا حلال شمارند و جام بادہ حرام ؛ زہے طریقت و ملت زہے شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چہ عجب ؛ کہ نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دہان تنگ تو دل خواہ جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لالہ قدح گیر و بے ریا مےباش ؛ ببوے گل نفسے ہمدم صبا مے باش
نگویمت کہ ہمہ سالہ مے پرستی کن ؛ سہ ماہ مے خور و نہ ماہ پارسا مے باش
چو پیر سالک عشقت بمے حوالہ کند ؛ بنوش و منتظر رحمت خدا مے باش
گرت ہواست کہ چون جم بسر غیب رسی ؛ بیا و ہمدم جام جہان نما مے باش
چو غنچہ گرچہ فروبستگیست کار جہان ؛ تو ہمچو باد بہاری گرہ گشا مے باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی | بہرزہ طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولے معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | آشنائے تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظرے کن که من دلشده را | نرود بے مدد لطف تو کارے از پیش
آخر اے پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکے بر دل ریش
خو من جمبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپاے سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور | که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفائده سود نکند | پس میازار دل خود ز غم اے خیراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش
حافظ از نوش لب لعل تو کامے دریافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسے تا که شرح غصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد به دوست | ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روے تو بست | ولے ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسے شدیم و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت | بهر سه که دیده کند فاش میشد یار دانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند بگیرد دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش
منم غلام تو در زانکه از من آزادی / مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش
بوی آنکه ز میخانه کوزهٔ بابم / روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش / که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار / دگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده بده / که بادهٔ آتش تیز است و عشقگان در جوش
نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد / که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش و خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان
کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنی ست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دلم آمد ز غم بجوش

عشق ست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنید هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفگنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده [illegible] ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلم محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافگن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز جور آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و بهرام سلح شورش
کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بازرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون / که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش
ا دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق از زهر او ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ / زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید / ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافلهٔ دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بی شکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری / با خبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا اے دولت طالع کہ قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت کہ بادا روزگارے خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر مے بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگارے خوش ÷

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
کہ مہتابے دل افروزست و طرف لالہ زارے خوش

مے در کاسۂ چشمست ساقی را بنامیزد
کہ مستی میکند با عقل و مے آرد خمارے خوش ÷

ہر آنکس را کہ بر خاطر ز عشق دلبرے باریست
سپندے گو بر آتش نہ کہ داری کار و بارے خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با مے بمیخانہ ÷
کہ شنگولان سرمستت بیاموزند کارے خوش

ما آزمودہ ایم درین شہر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطہ رخت خویش

از بسکہ دست میگزم و آہ مے کشم
آتش زدم چو گل بہ تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلے چہ خوش آمد کہ مے سرود
گل گوش پہن کردہ ز شاخ درخت خویش

اے دل صبور باش کہ آن یار تند خوے
بسیار تند خوے نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثہ سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواہی کہ سخت و سست جہان بر تو بگذرد
بگذر ز عہد سست و سخنہاے سخت خویش

اے حافظ ار مراد میسر شدے مدام
جمشید نیز دور نماندے ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مہش
لیکنش مہر و وفا نیست خدایا بدہش

دلبرم شاہد و طفلست و ببازی بروزے
بکشد زارم و در شرع نباشد گنہش

چاردہ سالہ بتے چابک و شیرین دارم
کہ بجان حلقہ بگوشست مہ چاردہش

من ہمان بہ کہ از و نیک نگہدارم دل
کہ بد و نیک ندیدست و ندارد نگہش

بوے شیر از لب ہمچون شکرش مے آید
گرچہ خون میچکد از شیوۂ چشم سیہش

در پے آن گل نو رستہ دل ما یا رب
خود کجا شد کہ ندیدیم درین چند گہش

یار دلدار من از قلب بدینسان شکند / ببرد زود به سرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرام گهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش / که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت واند جان من از غم / که هر شب در چکارم با دل خویش
ز دست ماندگاری یاد کن آخر / چه رانی تند یارا محمل خویش
بگشتم چو مجنون کوه و صحرا / نگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اوّل منزل ره افتاد / گم آید گشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه / ز بخت خوابناک غافل خویش

گم از جولان آخر در رهٔ ما
چو حافظ خاک گرد آستانگاه خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الٰهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد به هر جا که رود
همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشائی از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فگنش

هر که ترسد ز ملال آمده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
می کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
می رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او — سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ما رهی بزد که به چرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمی کند غواص
نقد می از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اولی ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را از کمند سر زلفت خلاص — می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم به میان شمع صفت او سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده‌ای — که چو دیدیم همیشه به هوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
به هوای رخ آن شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
قیمت دُر گرانمایه ندانند عوام — حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض | که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
به گل بمانده قد سرو ناز ازان قامت | خجل شده ست گل گلستان ازان عارض
معانئی که ز حوران بشرح می گویند | ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو | گلاب یافته بوی چنان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام | بخون نشسته تن ارغوان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانان چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو عوض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان | همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است | سجدهٔ درگه تو شده بر همه شاه ارض فرض
گر لب روح پرورت گلشکری نبخشدم | کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط | ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است | گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
خال سیاه را بر آن عارض نیم رنگ بین | راست ز مشک مانده آن بر رخ ماه یک نقط
موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی | شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
گه بهواش میدهم گرد مثال جان و دل | گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند | تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو | کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ ‌‌ ‌ که کرد جمله نکوئی بجاے ! حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان ‌‌ ‌ بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

ز لف و خال بتان دل مبند دیگر بار ‌‌ ‌ اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صلح ست و دوستی و صفا ‌‌ ‌ که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا ‌‌ ‌ بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب ‌‌ ‌ مراست تحفهٔ جان بخش جانفزا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه پر سوز ‌‌ ‌ که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم به حشمت جاه و جلال شاه شجاع ‌‌ ‌ که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولے ‌‌ ‌ نمے کنیم دلیری نمے دهیم صداع

خدا ازانیم شست و نشوے خرقه سپید ‌‌ ‌ که من نمے شنوم بوے خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ ‌‌ ‌ کسے که اذن نمیداد اے استماع سماع

بعاشقان نظرے کن بشکر این نعمت ‌‌ ‌ که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو ‌‌ ‌ نه بینیم پس ما ازین هیچگه به کنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم ‌‌ ‌ بساز رود و غزل گوے بر سرود سماع

بفر گیتی فروز شاه شجاع ‌‌ ‌ که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفے خوشم ز دنیا بس ‌‌ ‌ که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات مے فرستد عشق ‌‌ ‌ بسر همیبردم اے جان نمے کنیم نزاع

بس ست درد شبانه مے مغانه بیار ‌‌ ‌ حریف باده رسید اے رفیق توبه وداع

هنر نمے خرد ایام و غیر ازینم نیست ‌‌ ‌ کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروز
رسد بکلبهٔ درویش پیر فیض شجاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگهٔ کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا ار باده خوری با صنمی گل رخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور جهانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو — تا منور گرددت دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل صوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب ز چشم — نهاده لالهٔ احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده به تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردمان تباغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید من — گرچه صبا همی برد قصهٔ من ز هر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم به چنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بجد ام دل خوشی می خورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق ۔ وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالم و همرکیب شکیب ۔ قرین محنت و اندوه همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ۔ بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سرے که بر سر گردون به فخر مے سودم ۔ به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوائے وصال ۔ که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسے نماند که کشتئ عمر غرق شود ۔ ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ۔ ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ۔ فتاده کشتئ صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوائے وصلت کنم کنون که شدست ۔ تنم سبیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب ۔ که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپائے شوق گر این ره بسر شدے حافظ
بدست هجر ندادے کسے عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلائے فراق ۔ که عمر من همه بگذشت در بلائے فراق
غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان ۔ کشیده محنت ایام و دردهائے فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم ۔ بآب دیده دهم باز خونبهائے فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم ۔ که داد من بستاند دهد جزائے فراق
ز درد هجر و فراقم دمے خلاصی نیست ۔ خدائے را بستان داد و ده سزائے فراق
فراق را به فراق تو مبتلا سازم ۔ چنانکه خون بچکانم ز دیدهائے فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا ۔ مگر که زاد مرا مادر از برائے فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ ست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که تا بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان ست
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازین رنگ عقیق ست اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم من ست همچو عقیق

بیاگز وبه ز لعل نگار خندهٔ خام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت ناگهان بتیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت ست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوشش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک　　حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس　　ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن　　کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم　　وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن　　خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون تو بر حافظ خویشش نگذاری باری　　ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک　　هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جنگیها　　در آنگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی　　هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی　　از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر این چهره بنگرند　　نقش و نگار خانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی　　مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر بینت یقین نیست　　زر خالص است و باک ندارد از محک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد　　وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت　　زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات　　بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابداً　　لان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگرے مرہم
وگر تو زہر دہی به که دیگرے تریاک

ترا چنانکه توئی ہر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود ہر کسے کند ادراک

عنان مپیچ اگر مے زنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگہے شوی حافظ
که بر درش نہی روے مسکنت بر خاک

ایکه شور افگندۂ در بزم شاہان از نمک
داد دستان لبت از خندہ پستان نمک

مے برد آبے که لعلت بدر باشی لطیف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی ہر دم بنوعے پستہ را
دیدۂ آنرا که گرد پستہ خندان از نمک

شور مے بینم ازان جادوے مستت در شراب
ذوق مے یابم ازان چاہ زنخدان از نمک

گر نباتت میر باید جان بشیرینی لطف
قند شور انگیز لعلت میدہد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پر شور و شیرینت ولے
میکند زخم مرا ہر لحظہ درمان و نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچہ ہرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر بکوے تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار بردہ ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کردہ مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آئنہ ام را غم تو مصقل شد
ازان ہمیشہ ز زنگ خرد بود مصقول

من شکستہ بدحال زندگی یابم
دران زمان که بہ تیغ غمت شوم مقتول

چہ جرم کردہ ام اے جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینواے بے زر و زور
بہ ہیچ باب ندارم رہ خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشتہ ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جاے نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاہ نزول

پیوند عشق بیاموز نمو مستی مشو حافظ
آموز عشق گر عاشق شوی ارباب عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کسم نیست که در جانت به تو مایل

گر آه کشم از دل و گر تیر تو از جان
آتش نزند تیر تو گر جان چه کشم از دل

وصف لب لعل تو چو گویم به قیاسان
نیکو تو نمودی که ناوک به جان دل

هر روز چو حسنت نه دگر روز فزون است
عمری است که آن کرده به وصف تو مقابل

حافظ چو تو با درد غم عشق بسازی
در دامن او دست زن ای دل به تکمیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

عشق این نظم از بیان مستغنی است
هر خرد را خود نگوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجزه است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد گفت شعری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بصد گل شده‌ام از فیض شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام است و من زین بحث	نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم	شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش	که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم	که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست من نتافته‌ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف	که شد ز نظم خوش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال	که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند	از حریفان و از می مالامال
عفت الدار بعد عافیة	فاسألوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها	فصمت ها هنا لسان المقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد	آه ازین کبر و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روے جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روے مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / اے کاش که من بودمے آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این سلسله مگسل

مے نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان عشق را بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کے آرد در حساب / آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیارے نیست بدنامے ما / ضلّنی فی العشق من سدّ السبیل

بے مے و مطرب به فردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روے بتان بر خود مزن / ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پاے اندرین ره بیدلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوے به نیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزے که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پاے پیل

ریخته سر گفته‌ای در صفت آن شمائل / گر نشسته گفتا لله در قام

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در چین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب که بینم آن را در گردنت حمائل

هر کس که دید جانان عمر تو در دل — حقا که بود طاعت و عشاق تو باطل

بود آشنای اشعار تو دل نگاری اینجا — از جان خود آسان بود او عشق تو مشکل

از عشق تو ملکی بود مرا شیخ همه را — ای دوست گر بهم توئی حل مسائل

گشتیم جهان ما که بجستجو نیایم — اکنون تو که زیبا و خوشی بیشمائل

ای آنکه تو دیدی به بتکده بنشسته — آن دلبری ببین که بود مهر قبائل

از وصل تو تشنه فقیران همه معنی — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

ای حافظ تو بر بند سگی پریشان کن
بر دامن از دوست ترا زد همه محمل

بپیش چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بر خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — بر نکته بوسه تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقه بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که یار است مهر خاتم چشم — بآن گهر که شما راست در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال
بگرد راه تو یعنی نسیم باد صبا — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ اگر التفات کند
بغیر بندهٔ خود جای بال و شال

شکست لوح دو دیده شکست برق جمال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم — کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجد نماید ز جان خود بملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گو دست ما بعروه‌زنان تا چمن رسیم — چون بلبلان ز دل بکنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کاواز خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن کسی نشود ایمن از خزان — باده شراب جوی سرو بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچ کسش نیست واقف احوال

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر شمع قدرت شعاع صفت میلرزم
گر بر آید که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه / کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گردم نمی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو بهر نظر تا نگوشش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو هر بها کنیم

بر دیگران نگاه قبا پوشش بگذارد / تا پیرهن جامه های صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من / مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت / گفتا تو صبر کن که مرادت ادا کنیم

حافظ وفا نمی‌کند ایام سست عهد / این چند روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش گفت نقش بست / آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور انده بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مباد
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون بجوش آمده صراحی ز رنگ می
بر دوستان ببخش و ز طرب گیر جام جم

بنشین بنوش باده که این زال جادوی
بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ چو گنج سه گره دارد قرارگاه
کما نظیر فی الحسن بقه والسیف فی القلم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شنیده نیم آن حدیث توبه دهد
ببین چها رسد آری ما چه حواله کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه ای یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم — دگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی یارا گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم برآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران بمیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ — که گر آتش شود در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا می‌کند در سر خمار خمر دوشینم
اگر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا سخن کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را بشهر دیگر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

بیتو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چکنم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت مساعد آمد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندید کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گردد مصورم

من عمر در غم تو به پایان برم دمی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که بار در دل تنگم درآمدی
صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
این خود مجال تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من جا حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمی‌گوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بباره چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان / اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من به دردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه روی / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلہ ہاے شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاؤس کی کنم
از نامۂ سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند / با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقۂ سالوس زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اہل ریا دور شوم / یعنی از اہل جہان پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دہد دست که دامن ز جہان برچینم
سینۂ تنگ من و بار غم او ہیہات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت / در گوا بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمہاست خدایا مپسند / که مکدر شود آئینۂ مہر آئینم
بندۂ آصف عہدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواہد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شہر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چہرۂ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چہره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای من خوش الحان است / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچۂ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوے عشق مے آید — عجب مدار کہ ہمدرد نافہ ختنم
مرا کہ منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوئے خراباتیان بود وطنم
طراز پیرہن زرکشم مبین چون شمع — کہ سوزہاست نہانی درون پیرہنم

بسیار ہستی حافظ ز پیش او بردار
کہ با وجود تو کس نشنود ز من کہ منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پے جانان بروم
گرچہ دانم کہ بجائے نبرد راہ غریب — من ببوے خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بے طاقت — بہواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در رہ او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل دردکش و دیدہ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بسر آید روزے — تا در میکدہ شادان و غزل خوان بروم
بہواداری او ذرہ صفت رقص کنان — تا لب چشمۂ خورشید درخشان بروم
نازکان را چہ غم حال گرفتاران ہست — ساربانا مددے تا خوش و آسان بروم

ورچہ حافظ نبرد رہ ز بیابان بیرون
ہمرہ کوکبۂ آصف دوران بروم

خیال روے تو در کارگاہ دیدہ کشیدم — بصورت تو نگارے ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — ہوائے سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچہ در طلبت ہمعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دہانت ز کام دل ببریدم
گناہ چشم سیاہ تو بود و گردن دلخواہ — کہ من چو آہوے وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمۂ نوشت چہ قطرہا کہ فشاندم — ز لعل بادہ فروشت چہ عشوہا کہ خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دلی از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادے طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بہازار مکافات بریم
شرم مے آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کارے نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوے رندان قلندر بره آورد سفر — دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم
با تو آن عهد که در وادے ایمن بستیم — همچو موسیٰ ارنی گوے بمیقات بریم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است — این میانگی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجراے دل گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسے دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگرے پردازم
سر سوداے تو در سینه بماندے پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردے رازم
مرغ سان از قفس خاک هواے گشتم — بامیدے که اگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آرد بده کام دلم — یا چو نی زان لب خود یک نفسی بنوازدم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دُردی‌کش این میکده یارب که درش — قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر — این همه از اثر لطف شما می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

درد ما از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شده جان نیز هم
اینکه می‌گویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگوئی ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس جانان بریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم | کز خیال تو بخود باز نمی پردازم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود | هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم
گفته بودی که بمیر ده که ز هجرم چو نی | آن چنانم که به بینی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت | گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا | هیچ غم نیست تو بسوز که من می سازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید | کز ملالت بکشم گر به کسی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی | هم بجای سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگذارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر به کاشانه رندان قدحی خواهی زد | نقل شیر و شکرین و می بی غش دارم
در تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره باواز بلند | این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم
در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر با دوست | سالها بر سر این موی کشاکش دارم

ای حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغان است بجان می نوشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینے که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیش آبے
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

می کشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بے مطرب و می مدهوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بے بفروشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیک از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال ست مرا
که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای که تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
منکه ره بردم بگنج حسن بیپایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فگنم — واندرین کار دل خویش بدریا فگنم
از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فگنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فگنم
جرعه جام بدین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فگنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فگنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فگنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طره تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز خم ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور به مثل
زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیر است و پند واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه برخاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدمش سر و به پیشش میرم

می کشیدم چو سجاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیر

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا اسپاه و جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب مے ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب مے ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — کو بصد من شراب مے ارزد

وله ایضاً

اے باد صبا اگر توانی — از روے وفا و مهربانی
از من خبرے برِ بیار رم — کو سوخته تو در نهانی
مے مردم از اشتیاق مے گفت — اے بے تو حرام زندگانی

وله ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من — چهار گوهرم اندر چهار چیز مدام
زمردم برنگ و عقیق در شیشه — سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من — حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

اے مرا اصل عالی جوهرت از جعد حرص — وے مرا ذات میمون اخترت از رزق زبو
از بزرگی کے روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیرد وانگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

فی المواعظ

ای که از روزگار می‌طلبی
فرح عیش و خرمی و طرب
ذکر اِل دمنال و حشمت و جاه
همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول
بسال ذال و دو گر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال
جمال دنیا و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس زماه ذی الحجه
بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز تنها سراه سعادت بباغ رضوان رفت
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه
که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این خانهٔ بدزه دو بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود
سال تاریخ و فاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود   شد سوی دار بهشت آزاد ازین دار محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل   که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب نیمه روز   که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه   سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

وز تاریخ گوید

رحمان لایموت چو آن پادشاه را   دید آنچنان کزو عمل خیر لایموت
جانش غریق رحمت حق باد تا کند   تاریخ این معامله رحمان لایموت

ایضاً وز تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش   از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت   در نصف ماه ذی القعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر   آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو سمن یاسمن و سوسن و گل   هست تاریخ وفاتش سنه سنبل کاگل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحاق   که به همه طلعت او ناز دو خندد بر گل
جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاول   در پسین بود که پیوسته شد از جزو به کل

وز تاریخ فرماید

بهاء الحق والدین طاب مثواه   امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند   بر اهل فضل در باب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت   قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش   برون آر از حروف قرب طاعت

ولہ ایضاً فی التاریخ

آن میوۂ بہشتی کامد بدست ایجان
در دل خراب گشتی از کف چرا بہشتی
تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند
بر جملہ اش فرو خوان از میوۂ بہشتی

تاریخ

برادر خواجہ طالب طاب مثواہ
امام سنت و بعد از مماتش
بسوے روضۂ رضوان روان شد
پس از پنجاہ و نہ سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوستہ بر خوان
وز انجا فہم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعہ بد وسادس ربیع اول
کہ گشت فرقت آن مہ بگشتنم عاجل
بسال ہفتصد و شصت چار از ہجرت
جو آب حل بشدم این دقیقۂ مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دہد سودے
کنون کہ عمر ببازیچہ رفت و بیحاصل

فی النصیحۃ

دلا دیدی کہ آن فرزانہ فرزند
چہ دید اندر رحم این طاق نیلی
بجاے لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نہادش لوح سنگے

فی الحکمۃ

مدتے در طلب مال جہان گردم سعے
تا باخر خبرم شد کہ زنفعش ضرر است
عوض ہر چہ فلک داد بمن باز ستند
بکند فائدہ فریاد جوانی چہ سر است
عمر ضائع شدہ از مال زبانے ماند
اندرہ عمر کنون از ہمہ غمہا بتر است
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جہان
نفروشم کہ بچشم دو جہان مختصر است
گنجہا یافتہ ام در دل ویران ز ہنر
گرچہ بحر لبست ضمیرم کہ سراسر ہنر است
بعد ازین ہر چہ رسد از بد و نیک آنجا حافظ
غم مخور شاد بزی زانکہ جہان در گذر است

في النصيحة

هر که آمد در جهان پر ز شور ٭ عاقبت میبایدش رفتن بگور
در رهِ عقبیست دنیا چون پلے ٭ بے بقا جاے و ویران منزلے
دل منه بر این پلِ پر ترس و بیم ٭ برگ ره سازد مشو اینجا مقیم
نزد اهلِ معنے این کاخِ سپنج ٭ هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
دور باش از دوستیِ مال و جاه ٭ زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور ٭ خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور مے بین گفتمت ٭ یک زمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز ٭ از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان ٭ از سر اخلاص الحمدے بخوان

في النصيحة

فساد چرخ به بینیم و شنویم هنوز ٭ اگر چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین ٭ بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فائده ز زره با گشاد تیر قضا ٭ چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی ٭ حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش و نوش و غره مشو ٭ که ظلمت از پے نور است و زهر زیر شکر
درے که بر تو کشایند از هوا مکشاے ٭ رهے که بر تو نمایند از هوا مسپر
براه تو همه چاه ست سر نهاده مرو ٭ بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور
غبار چرخ به بین و بهار روز نگر ٭ بساط حرص مچین و لباس آز بدر

في التعزية

دل منه بر دنیا و اسباب او ٭ زانکه از وے کس وفاداری ندید

کس عسل بے نیش ازین دکان نخورد
ہر کہ آیا مے چراغے بر فروخت
بے تکلف ہر کہ دل بر وے نہاد ؛
شاہ غازی خسرو گیتی ستان
کہ بیک حملہ سپاہی ہے شکست
سروران را بے گنہ مے کرد حبس
از نہیبش پنجہ مے افگند شیر
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
آنکہ روشن بد جہان بینش باد

کس رطب بے خار ازین بستان نچید
چون تمام افروخت بادش در دمید
چون بدیدم خصم خود مے پرورید
آنکہ از شمشیر او خون مے چکید
گہ بھوئے قلب کوہے مے درید
گردنان را بے سخن سر مے برید ؛
در بیابان نام او چون مے شنید
چون مسخر کردہ وقتش در رسید
میل در چشمِ جہان بینش کشید ؛

فی المدح

بعد سلطنت شاہ شیخ ابو اسحاق
نخست پادشہے ہمچو او ولایت بخش
دیگر مربیٔ اسلام شیخ مجد الدین
دگر شہنشہ دانش عضد کہ در تصنیف
دگر بقیۂ ابدال شیخ امین الدین
دگر قویم چو حاجی قوام دریا دل
نظیر خویش کہ بگذاشتند و بگذشتند

بہ پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
کہ جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
کہ قاضیٔ بہ ازان آسمان ندارد یاد
زمین ہمتّ او کارہائے بستہ کشاد
بنائے کار موافق بنام شاہ نہاد
کہ نام نیک ببرد از جہان و بخشش و داد
خدائے عزّ و جل جملہ را بیامرزاد

فی المطایبہ

رحیم منکر خمّار بود روزے چند
بر بخت خون صراحی وے بکشتن او

بدان دلیل کہ القاص لا یحب القاص
زمانہ نیز در آمد کہ الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو اے صنم چنانم | گر هست نه خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پاے مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازے | در حضرتت چون تو دلنوازے
معروض کنم نهفته رازے | هیهات که چون تو شاهبازے
تشریف دهد در آشیانم

اے بسته کمر ز دور و نزدیک | بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک | گر خانه محقر است و تاریک
در دیده روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست کو | کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن روست | آخر بسرم گذر کن اے دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چه گشتیم بزاری ؟ | زان پس ره مرحمت سپاری
بردل رقم وفا نگاری ؟ | تو خود سر وصل ما نه داری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز راه وفا نه پویم
الا ره بندگی نه پویم | اسرار تو پیش کس نه گویم
اوصاف تو پیش کس نه گویم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم ؟ | گر ترک فلک کند اسیرم

یک دم نبود ز تو گریزم	من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم زرہ وفا کشودیم	نہ مہر بہ مہر سے فزودیم
نہ بود ہر آنچہ نمودیم	آخر من و تو نہ دوست بودیم

عہد تو شکست و من ہمانم

گر سر ببری بہ تیغ تیزم	از کوے وفات بر نخیزم
ور زانکہ کنند ریز ریزم	من مہرہ مہر تو نہ ریزم

الا کہ بریزد استخوانم

آنانکہ نشان عہد جویند	جز راہ مزار من نہ پویند
خاک من و راز چون بپویند	گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرد م بہ پیش خیلے	ہر یک بعطا بہ از سہیلے
جز تو نکنم بغیر میلے	مجنون نیم از بہاے لیلے

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنا در آرزو بیت	آشفتہ دیدہ دل چو مویت
ہر چند نے رسم بکویت	شب نیست کہ از فراق رویت

زاری بہ فلک نے رسانم

اے وصل تو اصل شادمانی	دایم براد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی	ہر حکم کہ بر سرم برانی

سہلست ز خویشتن مرانم

فی رباعیات

جز نقش در نظر نیامد ما را
جز بسوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده
حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد راسی تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه ز می پرهیزند
زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق ازینیم مدام
تا بو که چنانمان چنان برخیزند

رباعیه

روزی بکف کای تو بریدست مرا
کس با لب پرخنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریدست مرا

رباعیه

شاها چو ترا به دانش و علم و سخا
آن مرد نیم که من نشانم به سزا
بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن
هر روز نکرد حاجت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل‌اندام طلب
مجروح جراحت چو راحت طلبد
تو از سر زخم نیشتر حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
روی دل جمله بختیاران سوییت
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلفت سیهت
ای شام عمل از خط مشکین تو
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
وی صبح جنیبت کش رو چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرصت احبابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
می هست ولی حریف نایابست

رباعیه

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچست
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
حسن تو زیادت از خرد بیرون است
یارب که در آن شام غریبیم چونست

رباعیه

نو بدر رخ خورشید تر ابنده شده است
نا از دست کار شعاع رو همه نو
تابندهٔ تو شده است تابنده شده است
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
بر گردن دل شده است صمصام غمت
تا خون جگر می خورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ ست
شد بسته خدنگ تو دلم را روزی
هر لحظه دلم را به لبت آهنگ ست
یا رب که دل خسته چه بر دو تنگ ست

رباعیه

در کوی تو بیچاره تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طرهٔ بت آویخته ام
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
زان رو که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری چمن طاق ست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
بیچاره دلم بوصل او مشتاق ست
شیرین سخن و ظریف سیمین ساق ست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سر مست
خاصیت روزگار فانی اینست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

نه دولت دنیا به ستم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
نه لذت مستی به الم می ارزد
با محنت پنجروزه غم می ارزد

رباعیه

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

در مذهب ما غلام حق زاد علی است — طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح — خواهم که فتد بما خیالت بصبوح
از دیده گشتم چو بی رخسار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

ای دل بوفا بجام وصالم در داد — چون مست شدم دام جفا از سر داد
با آب دو دیده و پر از آتش دل — خاک ره او شدم بباد م برداد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم از وی بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش — کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

پروردارد دل ز مادر دهر افزند — با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین نقادی — چون حافظ اگر شوی بپیش خورسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود — در بادیه دیو و دو نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود — مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با مے بکنار جوے مے باید بود | وز غصه کناره جوے میباید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است | خندان لب و تازه روے میباید بود

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند | و اندر مے و معشوق درباب آویزند
یکچند قصاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد | گوئی نمکے بر جگر ریش آمد
مے ترسیدم کز تو شوم روزے دور | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر راهروے که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است بروز | چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد | گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر ما بانگ | حیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

تا حکم قضاے آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام مئے ز دست تو نوش کنم | سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهواے مے قدح ساز شود
خرّم دل آنکسے که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائے طلبید
وز بند بلا گره کشائے طلبید
جان پیشکش ابروے جانان کردم
چون حاجب او نعل بہائے طلبید

رباعیه

خطت بسر ابر پردهٔ مه مے گردد
بازار تکبرت نبه مے گردد
مارا اجل و دروغ زن میگفتی
پیدا است که روے تو سیه مے گردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین
کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد
دانی که روشنائی غلست آنکو
کو راه روے که این قدمها دارد
بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

رباعیه

روزے که فراق از تو دورم نما
وز هجر رخ تو ناصبور م سازد
گر چشم بروے دگرے بکشایم
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد
در ده که بساط عمر طے خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت اے سرمرد

رباعیه

با کار بکام دل مجروح شود
یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست به درگاه خدا
کابواب سعادتها همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چونگرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست دیده چه سود

رباعیه

ایام شبابست و شراب اولی تر
هر غمزده مست و خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جائے خراب هم خراب اولی تر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدا شولے خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روے نیاز
گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمے نخفتم تا روز
یاقوت به نوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمے توانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی اے حافظ
سر چشمهٔ او ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

اے دوست دل از جفاے دشمن درکش
باز آ و دنکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بکشاے
و ز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش
حقا که فسونها نبرد ز یادش
آن زلف که گرده حلقه در گوش جمالش
آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین گه خنده گل
سرو ار چه بآزادی خود می نازد
از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانند سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم بر دل
داغ اندوه من و غم من با غم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
با نغمه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیث زلفش می گوید
القصه حکایت عجب می شنوم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست سازگارم
تا رفتهٔ از کنارم ای دوست — یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال جانی — عمر بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسی حاصل — کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

تمت — ترجیع بند

ساقی نامه

تسخیره دارو دگر روزگار — من دستی و فتنهٔ چشم یار

همی مانم از دور گردون شگفت ‌ ‌ ‌ دلی نیست در وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است ‌ ‌ ‌ ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا در جهان دل منه زینهار ‌ ‌ ‌ که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحلست این بیابان دور ‌ ‌ ‌ که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب ‌ ‌ ‌ که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش ‌ ‌ ‌ کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان کاخش بباد ‌ ‌ ‌ که کس دخمه اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج ‌ ‌ ‌ که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود ‌ ‌ ‌ بیاد آور آن خسروانی سرود

که مستان نوید سرودی فرست ‌ ‌ ‌ بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون ‌ ‌ ‌ ببر از دلم فکر دنیای دون

که مر خاطرم باید آسایشی ‌ ‌ ‌ که نبود ز غم باده آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود ‌ ‌ ‌ بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصت است ‌ ‌ ‌ مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن ‌ ‌ ‌ بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای ‌ ‌ ‌ بضرب اصولم بر آور ز جای

مغنی از این پرده نقشی بر آر ‌ ‌ ‌ ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنین برکش آهنگ این داوری ‌ ‌ ‌ که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده ‌ ‌ ‌ بیاران خوش نغمه آواز ده

دهم زان دو حرفی سماع سرود ‌ ‌ ‌ مسیحی بسان حالت دهد

مغنی بیا همتی چنگ جست ‌ ‌ ‌ که بر دستی دل جرعه [illegible]

شنیدم که چون غم رساند گزند
مغنی کجائی که وقت گل ست
بیان به که خونم بجوش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز
... کجائی که تغنے کنی
برون آری از فکر خود یک دم
مغنی کجائی نوائے بزن
چه خواهد شدن عالم از مانی
مغنی بگو قول و بردار ساز
تو بنوائے راه عراقے ... برد
مغنی بیا الستبو و کار بند
چو غم لشکر آرد بیار اصبعے
مغنی نوسته مرا محرمی
بے دور کن در دولت گرمے است
مغنی کجائی بزن بربطے
که باهم نشینیم عیشے کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل
که تا وحید را کارسازی کنم
با قبال دارائے دیہیم و تخت
که تمکین اورنگ شاهی از ...

غم دشت ... ناف بو و سود مند
و بلبل چنینها پر از غلغل ست
دے چنگ را و رخروش آوری
نوآئین نوائے نو آغاز کن
دلم تیز ... خرقه صد پاره ساز
دے ... در دم ...
همه ... کار بود ... مم
بیکتائے او دو تا ...
گدائی ... زشاهنشهی
که بیچارگان را توئی چاره ساز
که بگشایم از دیده صد نقد رود
ز قول من این سید و انا پسند
ز چنگ و رباب و ز نائے و مے
زمانے به ... زن ... همدمی
دمے ... دانا که از عالمی است
بیا ساقیا پر کن از مے بطے
دمے خوش برآریم و طیشے کنیم
به آهنگ چنگ اندر آور عمل
برقص آیم و خرقه بازی کنم
بهین میوهٔ خسروانی درخت
... آسمانش ... مرغ و ماهی ...

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاج ور | که از تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحت بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو | باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخُلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت | باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود موقع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش در باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
دتنها خراجت و هند از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هند است اگر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
همایست حضرت همایون نظر | که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد تمام | نثارا کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که شیخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز در ثمین

ازان پیشتر کادرہی ور ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپہر بلند
بفتح دگر باشی فیروزمند

ازان مے کہ جان دارد ے ہوش باد
مرا شربت و شاہ را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن دہ کہ تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکتہ شنیو زنے
کہ یک جرعہ مے بہ زد دیہیم و کے
دم از سیر این دیر دیرینہ زن
صلائے بہ شاہان پیشینہ زن
بیا ساقی آن کیمیائے فتوح
کہ با گنج قارون دہد عمر نوح
بدہ تا بر دیت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح
کہ آید ز فیضش دل و جان فرح
بمن دہ کہ از غم خلاصم دہد
نشان رہ بزم خاصم دہد
بیا ساقی آن مے کہ جان پرورست
دل خستہ را ہمچو جان درخورست
بدہ کز جہان خیمہ بیرون زنم
سراپردہ بالائے گردون زنم
بیا ساقی آن مے کہ حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد
بمن دہ کہ بس بیدل افتادہ ام
وزین ہر دو بے حاصل افتادہ ام
بیا ساقی آن آب اندیشہ سوز
کہ گر شیر نوشد شود بیشہ سوز
بدہ تا روم بر فلک شیرگیر
بہم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست
کہ اندر خرابات دارد نشست

بمن دہ کہ بدنام خواہم شدن
مرید مے و جام خواہد شدن

ساقی نامہ

بیا ساقی آن مے کہ حور بہشت
عبیر ملایک در آن مے سرشت

بدہ تا بخوری بر آتش کنم
دماغ خرد را دمے خوش کنم

بیا ساقی آن مے کہ تیزی کند
دماغ دلم مشک بیزی کند

بدہ تا بنوشم بیادِ کسے
کہ ہست از غمش در دلم خون بسے

بیا ساقی از مے ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دست گیر

کہ از دور گردون بجان آمدم
ردان سوے دیرِ مغان آمدم

بیا ساقی از گنج دیرِ مغان
مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوے دیر
جوابش چہ گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت
کہ بر دل کشاید درِ معرفت

بدہ تا صفائی درون آردم
دمے از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک
کہ زردشت میجویدش زیر خاک

بمن دہ کہ در کیش رندان مست
چہ دنیا پرست و چہ آتش پرست

بیا ساقی اکنون کہ شد چون بہشت
ز روے تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیہ الجناح
کہ در باغ جنت بود مے مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
کہ بر دل کشاید در وقت خوش

بدہ دین نصیحت ز من گوش کن
جہان جملہ ہیچست مے نوش کن

بیا ساقی از وفاے عمر
ببین در مے کن گداے عمر

کہ مے عمر باقی بیفزایدت
درے ہر دم از غیب بکشایدت

بیا ساقی از مے طلب کام دل
کہ بے مے ندارم من آرام دل

گر از ہجر جان تن صبوری کند
دل از مے تواند کہ دوری کند

بیا ساقی این چہ باشی کہ دہر
برانگیخت گرد خون بریزد بقہر

در آن خونفشان عرصۂ رستخیز
تو خون صراحی بہ ساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی
از خاکی آخر نہ از آتشی

قدح پر کن از مے کہ مے خوش بود
خصوصاً کہ صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن دہ کہ نہ زر بماند نہ سیم

درے را کہ بیشک تلف در پے است
بمے دہ کہ درمان دلہا مے است

بیا ساقی آن بادۂ لعل صاف
بدہ تا کے این شید و ترز و بر لاف

ز تسبیح و خرقہ ملولم مدام
بمے رہن کن ہر دو را و السلام

بیا ساقی آن بادہ روح بخش
بدہ تا نشینم بہ پشت رخش

تہمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آہنگ جولان کنم

بیا ساقی از من بر پیش شاہ
بگویش ز من اے شہ جم کلاہ

دلِ بینوایان مسکین بجوے
پس آنگاہ جام جہان بین بجوے

بیا ساقی آن مے کزان جام جم
زند لاف بینائی اندر عدم

بمن دہ کہ باشم بتائید جام
چو جم آگہ از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز مے
بگویم ترا حال کسرے و کے

بمستی توان دُرِ اسرار سفت
کہ در بیخودی راز نتوان نہفت

بیا ساقی آن مے کہ عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بدہ تا بگویم بہ آواز نے
کہ جمشید کے بود و کاؤس و کے

بیا ساقی آن مے کہ شاہی دہد
بپاکی او دل گواہی دہد

بمن دہ کہ تا گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دارالفردوس باشد دلیل

بدستم ده در دے دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده هائے کهن
ز جام بیا پے مرا مست کن

چو مستم کنی از مے بے غشت
بمستی بگویم سرودے خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست
بہ بینی در آن آئینہ هر چہ هست

بمستی درِ پارسائی زنی
دمِ خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهاے نور
بگوش آیدم هردم از لفظ خور

بیا تا خرد را قلم در کشیم
ز مستی بعالم علم در کشیم

ز جام دمادم دمے دم زنیم
ز مے آب بر آتشِ غم زنیم

یک امروز با یک دگر مے خوریم
چو فرصت نباشد دگر کے خوریم

گرا نهاکه بزم طرب ساختند
ببزمِ طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر بادے مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تخت فیروزه فیروز کیست
ز ایام عمر آنکه بہ روز کیست

درینا جوانی که برباد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده راقیا مے که تا دم زنیم
قلم بر سرِ هر دو عالم زنیم

مکن باکش در طلِ گرانم بده
دگر خاکش نتوان گرانم بده

نگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر به شیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم

می بخوردم من از پیمانهٔ عشق — که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — راهم مشو تا بدهد طالع فرخ زادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال — دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نه کنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فگن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بگو آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینی چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خداگواست که هر جا که اوست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروریست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکے در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در دو صد نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش / که مجالے که یکایک همه تقریر کنم
رند و یکرنگم و با شاهد و مے هم صحبت / نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزوے دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم اے زاهد و افسانه مگوے / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحے ز فساد اے حافظ / چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

۱ صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
۲ نذر و فتوح صومعه در وجه مے دهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
۳ سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌وش نقاب ز رخساره برکشیم
۴ بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم
۵ کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه / روزے که رخت جان بجهان دگر کشیم
۶ کو عشوهٔ ز ابروے او تا چو ماه نو / گوے سپهر در خم چوگان زر کشیم
۷ فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روے جوانی خوش و نوخاسته ام / وز خدا صحبت او را به دعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و مے گویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود مے آید
که بهر چاره دو صد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش اے شمع که امشب من نیز
بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
برغم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بوکه سیرے بکند آن مه نو کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بوکه در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و حریف نیک نام

شاهدے در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک
نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت خام

بزمگاهے دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنے پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ
زلف دلبر از برائے صید دل گسترده دام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وے مجوے
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروے حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا به راه غمت رو نهاده ایم
روے و ریائے خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بے ناز نرگسش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف / این کار و بار بسته بگیسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
عمرے گذشت ما بامید اشارتے / چشمے بران دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست / در حلقهاے آن سر گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمے بینم / دواش جز مے چون ارغوان نمے بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود دران نمے بینم
نشان مرد خدا عاشقی ست با خود آر / که در مشایخ شهر این نشان نمے بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمے بخشد / ببین که اهل دلے در جهان نمے بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم
نشان موے میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمے بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آئینه رویش عیان نمے بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجاے سرو جز آب روان نمے بینم
من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا / بضاعت سخن درفشان نمے بینم

۱ فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
۲ طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
۳ من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
۴ سایهٔ طوبے و دلجوے و حور و لب حوض / بهواے سر کوے تو برفت از یادم
۵ نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرامست می آن را که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل — ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | تا بکے از پے کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروے چو محرابش باز | سجدهٔ شکر کنم وز پے شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولاے وزیر | سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم مے در جوشم | مهر بر لب زده خون مے خورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان مے کوشم
من کے آزاد شوم از غم دل چون هردم | هندوے زلف بتے حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | این قدر هست که گه گه قدحے مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوے نفروشم
خرقه پوشے من از غایت دینداری نیست | پردهٔ بر سر صد عیب نهان مے پوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهے در کارم | همچنان چشم امید از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نے کلک همه قند و شکر مے بارم
بصد امید نهادیم درین مرحله پاے | اے دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمے یارم دید | با که گویم که بگوید سخنے با یارم
دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمے ز عنایت که کند بیدارم

دوشش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقف ست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

دام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی زان باده یکی جرعه بیاور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست — در دست سر موی از آن زلف درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نمازی من هیچاره نیازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمان خانهٔ ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چو صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین — که اثر در تو کند گر نخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره نفس کز و سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سر خوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان محبت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیدهٔ
ما آن شقائقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقهٔ صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهیم ره پس این مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد زپیش داد بیادست — از روی جفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم — از بد حادثه این جا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبگاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما زیاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب — ما دم همت بدو بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران — ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسے نگماشتیم

ما نه گوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نه کنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نه کشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد ست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نه کنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان
فکر اسپ سیه و زین مغرق نه کنیم

آسمان کشتی ارباب هنر مے شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نه کنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمئے صاف مروق نه کنیم

گر بدے گفت حسودے و رفیقے رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت ونگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفائی خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یارے چنین یارے که من دارم

مرا در خانه سروے هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانے و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را اے رقیب امشب زمانے دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانے صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد
بحمد الله والمنه بتے لشکر شکن دارم

الا اے پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طائر فرخ رخ فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب درخور باشد — من له یقبل واعجبا کیف ینام
تو ترحم نه کنی بر من بی دل دانم — ذاک دعوای وها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای — سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فگندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاهد
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم عشق تو از جهان برویم — بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رها مکن که درین حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که به بینیم بر دهان لب تو — تو خود بگو که ما از برت چسان برویم
گدای کوی شماییم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل بجاده بهر طریق که هست — که یاری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد بجز این بران بروم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضائی سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و مے
اگر حرفے کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان زاهدا تا کے فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش مے آید صفیرم

قرار کرده ام با مے فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنائے مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طائر قدسم و از دام جهان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولائے تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگئے کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بے مے و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبے تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگاه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوے تو من
بجفاے فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما اے بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نے کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نے کنم۔

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
گردم اشارتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطعنه گفت حرام ست می مخور
گفتم که چشم و گوش بهر خر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمی کنم

این تقویم بس ست که چون ابدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گر عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل ست و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکتهٔ بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینهٔ ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازاست رهِ مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگیِ ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است جهان گیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگاه خاصم بنما تا پس ازین / مے خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسے یارب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کے طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش مے پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من / تا ز اشک چهره راهت پر در و گوهر کنم

باوجود مهربانی روسیه بادم چو ماه / گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل مے شود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لائق بود طبعم را ولے / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلش عشوها مے داد عاشق را ولے / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروے تو مے خواہم زبخت
تا درانجا ہمچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی کہ زاہد شو بچشم و جان ولے
میروم تا مشورت با شاہد و ساغر کنم

زہد وقت گل چہ سود انیست حافظ ہوشدار
تا عوذے خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریہ آغازم
بموئیہائے غریبانہ قصہ پردازم

بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار
کہ از جہان رہ و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نہ از بلاد رقیب
مہیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدائے را مددی اے دلیل راہ کہ من
بکوے میکدہ دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کے حساب برگیرد
کہ باز با صنمے طفل عشق مے بازم

بجز صبا و شمالم نمے شناسد کس
عزیز من کہ بجز باد نیست ہمرازم

ہوائے منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمے ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی برو
شکایت از کہ کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زہرہ شنیدم کہ صبحدم می گفت
مرید حافظ خوش لہجهٔ خوش آوازم

ہر چند پیر و خستہ دل و ناتوان شدم
ہرگہ کہ یاد روے تو کردم جوان شدم

شکر خدا کہ ہر چہ طلب کردم از خدا
بر منتہاے مطلب خود کامران شدم

در شاہراہ دولت سرمد بہ تخت بخت
با جام مے بکام دل دوستان شدم

از آن زمان کہ فتنهٔ چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اے گلبن جوان بر دولت بخور کہ من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکتہ دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات مے کند
چندانکہ این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست | بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بخیر درد سنگم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سود که تا امروز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود انعامی | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

دگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام | مشکل آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست | قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان | طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر | پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد | هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از دُرِّ گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بر رندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز بر من مدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و دور طور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلای کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت و نه زینم نمیباشد — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی و بدگوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامے میزنم
دست شفاعت هر زمے در نیکنامی میزنم

بے ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامے براہے مے نہم مرغے بدامے میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامے میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نه بخشد کام دل
نقش خیالے می کشم فال دوامے میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالے من اندر عاشقی داد تمامے میزنم

دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام
زین آهِ خون افشان که من هر صبح و شامے میزنم

با آنکه از خود غائبم و ز مے چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامے میزنم

برو اے طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
مے ناب و نوش و هم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس
نظرے بجز تو با کس بکسے دگر ندارم

ز زرت کنند زیور ز زرت کشند در بر
من بینوائے مضطر چه کنم که زر ندارم

وگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم
تو برین مجو من برانم که دل از تو بر ندارم -

من اگرچه مے پرستم بدم بعهده مے بدستم
سپرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل به تند خوئی
چو بگوئیمت بگوئی سر و زر نیز ندارم

اے نور چشم من سخنے هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت ‌‌ ‌‌ همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضائقه در عمر و مال نیست ‌‌ ‌‌ صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسے است ‌‌ ‌‌ هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ‌‌ ‌‌ اے چنگ ناله برکش و اے دف خروش کن

ساقی که جامت از مے صافی تهی مباد ‌‌ ‌‌ چشم عنایتے بمن دردنوش کن

سرمست در قبائے زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرفِ چمن ‌‌ ‌‌ مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشستِ خسروی ‌‌ ‌‌ تا نشیند هر کسے اکنون بجائے خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش ‌‌ ‌‌ هر نفس با بوے رحمان میوزد باد یمن

خاتمِ جم را بشارت ده بحسن خاتمه ‌‌ ‌‌ کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی و چرخت رام شد در زیر زین ‌‌ ‌‌ شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب سرِ شمشیر تست ‌‌ ‌‌ تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او ‌‌ ‌‌ در همه شهنامها شد داستانِ انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت ‌‌ ‌‌ خیزد از صحرائے ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند ‌‌ ‌‌ بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفگن

اے صبا بر ساقے بزم اتابک عرضه دار ‌‌ ‌‌ تا از ان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ مے بنوش
ساقیا مے ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظرے سوی گدا کن ‌‌ ‌‌ رحمے بمن سوخته بے سر و پا کن

در دردِ دل درویش و تمنائے نگاهے ‌‌ ‌‌ زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

اگر لاف زند ماه که ماند به جمالت / بنمائے رخ خویش و مه انگشت نما کن
اے سرو چمان از چمن و باغ زمانے / بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند / اے دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
با دل شدگان جور و جفا تا بکے آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوے خدارا
با حافظ مسکین خودی دوست وفا کن

اے روے ماه منظر تو نو بهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر / در زلف بے قرار تو پیدا قرار حسن
ماهے نتافت چون رخت از برج نیکوئی / سروے نخواست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان / مے پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و تر است / کاب حیات مے خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر از تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم / گو فاش کرد در همه آفاق راز من
میترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروے تو حضور نماز من
مست است و یار و یاد حریفان نمیکند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کے آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم ... تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
نقشے بر آب مے زنم از گریه حالیا ... تا کے شود قرین حقیقت مجاز من
محمود را بدمے که بآخر رسید عمر ... مے داد جان بزاری و میگفت ایاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق ... غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کارے نمے رود ... هم مستیِ شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با دشاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ... بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
طریق صدق بیاموز ز آب صاف ایدل ... براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هواداری ... ز خود بردن شده بر تن درید پیراهن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله به بین ... شکنج گیسوے سنبل نگر بروے سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خویش ... معائنه دل و دین مے برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار ... براے وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصه دوران جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوے پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان ... درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست ... گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم ... نتوان نهفتن درد از طبیبان
یا رب امان ده تا باز بینند ... چشم محبان روے حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست ... یا رب مبادا الام رقیبان
اے منعم آخر بر خوان وصلت ... تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نه گشتی رسولے گیتی
گر مے شنیدی پندِ ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر من
من از دستِ غمت مشکل برم جان — ولے دل را تو آسان بردی از من
بقولِ دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار اے شمع اشک از دیده چون میغ — که سوزِ دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آهِ جگرسوز — بر آید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سرِ زلفِ تو مسکن

چو دل را بست در زلفِ تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفگن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل مگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطرِ نازک برنجاند ز من
عارضِ رنگین بهر کس بنماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
چشم خود در گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گرچه فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست — بس حکایتهائے شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درسِ عشق
خلق در هر گوشه افسانه بخواند ز من

خدا را کم نشین در خرقه پوشان — رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقتِ قبائے میفروشان
چو مستم کردهٔ مستور منشین / چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهائے مشتِ دلق پوشان
درین صوفی وشان دردے ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای / که از شوقت مے لعل ست جوشان
بیاد زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط فروشان

ز دل گرمۓ حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوے او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستانِ جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچهٔ دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنے دریدن۔
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدنِ لب یار اوّل ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهِ منزل / چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاهِ منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سرِ زلف تو مسکن / بدینسانش فرو مگذار و مشکن
دگر دل سرکشد چون زلف از خط / بدست آرش ولے در پاش مفگن
چو شمع ار چشم آری در شبِ تار / شود چشمم به دیدار تو روشن
بگلزارم چه کار اکنون که گشت ست / جهان بر چشم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت نشینم آزاد / همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشق بازی
نمی گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — ز در درآ و تماشای باغ منظر کن
ازان شمائل و الطاف و حسن خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن
طمع به نقد وصال تو حد ما نبود — حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیردست حکم تواند — کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت نمی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید — پیاله ئی بدهش گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگه آن بمستان ده — باین لطیفه دماغ مرا معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بارد
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرخم نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمده فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است
شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار
بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

با بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و بادهٔ ما در پیاله کن
هر دست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی بر آر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص با همه آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از درین خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم سبی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که از کانیست
کان دُر از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ببت پرستی ازان نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام مے و گفت باده نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلفت تو واثقم ورنه | کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام مے حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه مے نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخواری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامے بنواز یا بگردان
دوران چو مے نویسد بر عارضت بتان خط | یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایے حکم قضا بگردان

بفگن بر صف رندان نظرے بهتر ازین | بر در میکده مے کن گذرے بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید | گرچه خوبست ولیکن قدرے بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظرے بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان به یمن باز رسان

برو ای طائر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمای خوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
زخم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
از لب جانان من زنده شود جان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
این دل حیران من واله و شیدای تست
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
سرو گلستان من قامت دلجوی تست

برد دل و جان من دلبر جانان من
زنده شود جان من از لب جانان من
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
واله و شیدای تست این دل حیران من
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال الغیاث
نقد کمال الغیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند
رزه بر اعدا سرای چشم آن بحر و نگر
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
ای نصیحتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین
جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین
تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
پیش ابرویت چو چشم من کم آید ماه نو
تا رخت دیده است گل در باغ ای سیمین بدن

ای رخت خورشید خاور ای خطت مشک ختن
چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن
بر تن خود چاک سازد زین خجالت پیرهن

رشته لعل لبستان آن یا سبزهٔ موی بتان ... ذرهٔ خورشید یا درج خور است آن یا دهن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان می گزی ... میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق رندی تو ام ای شاه خوبان جهان ... این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
دامن بستاند از تو روز محشر ذو المنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو ... مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ... کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نیست هیچ ... طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن ... یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان ... کو مژده ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود ... کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلف ای بت مشکین چگونه ای ... کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آ ... ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
در حضرت خواجه عرض کدامین جفا کنم ... شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو ... احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور ... با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند ... با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
پیچان چو می شد آن سر زلفین مشکبار ... با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد ... بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن ببوی من و دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره‌ام سر و کاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند نیک بخت — یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که هر کس خلائقی است — باشد در آن میان که بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعے میدهد — از کلاه خسروی رخسار ماه سیماے تو
جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد هماے چتر گردون ساے تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل داناے تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطے خوش لهجه یعنی کلک شکرخاے تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنائی بخش چشم اوست خاک پاے تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جان افزاے تو
عرض حاجت در حریم حاجتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ راے تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی مے کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرساے تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هواے خدمت او
بهشت اگرچه نه جاے گناهگارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سرے بینی — مزن بپاے که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام ست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بے مشیت او
نمے کند دل من میل زهد و توبه ولے — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک ساے تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشاے تو
اے گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعاے تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضے که ممکن است — جور همه جهانیان میکشم از براے تو

خرقهٔ زهد و جام مے گرچه نه درخور من اند / این همه نقش میزنم در طلب وفاے تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد / کان سر پرهوش شود خاک در سراے تو

منکه ملول گشتمے از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمے میکشم از براے تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضاے تو

دلق گداے عشق را گنج بود در آستین / زود به سلطنت رسد هر که بود گداے تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جاے دعاست شاه من بے تو مباد جاے تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سراے تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروے دوست گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

اے جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد مے پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ مے بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبے بروزنامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گداے شهر / روزے شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشاے ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مبتلان زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوے زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشت زار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه مید هد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پرفتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن نرگس که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پیستی تیر او کشد بر آسمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم سیه هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجت در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار — تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو
در این دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور قفایی خوری از دائره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو
از دست رخت یا روز شکست خاطر یا شب — سیمست برت یا عاج سنگینت یا رو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رایحه زلفست یا کلبه عنبر — یا غالیه میسازد در باغچه حسن او
گفتی سخن او را با یار بباید گفت — ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
بگوی تو آن باشد کز یار کند منت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

بابا به ازین میباش تا راز شود فاش
شود بد اگر باشی با دل شدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام او تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام میخوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ز خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
نو دمیشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت
کالشمس فی ضحیها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند زانکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

اے از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینے سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدے که دیدی یاقوت میفروشت — سجّاده ترک داده پیمانه درکشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین کشاده گه آن کمان کشیده
تا کے کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دو دم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتشش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که بیگانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتے ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمائے دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالائے تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طائفه باز آمدهٔ

چراغ روے ترا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو باز حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق مے فرمود — ببوئے حلقهٔ زلف تو گشت پروانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسے — ز شمع روے تواش چون رسید پروانه

بوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دیده پروانه

چو نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طائر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ببین بشخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بردم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده / صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک / روی لطیف و نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ پر آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تاکی کشم عتابت از چشم نیم خوابت
روزی کرشمهٔ کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
دلی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئے کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوائے لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ / که صفائی ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ / که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم اے جان جهان دفتر گل عیبے نیست / که شود وقت بهار از مے ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از مے / ز شهر هستیش کردم روانه

نگار مے فروشم عشوهٔ داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که اے تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفے کمردار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغے دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف او از حسن شاهی / که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی مے تا خوش برانیم / ازین دریاے ناپید اکرانه

سرا خالیست از بیگانه مے نوش / که نبود جز تو اے مرد یگانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله‌ ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رخت ای حریفان نا گل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانان چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است
صوفی نداند این رسم این راه

دی شب بردیش خوش بود وقتم
از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق وانگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

آیین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می‌شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده بر انداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آموخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه در باخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
این چنین با همه درساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

لبی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوس همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد بیابی گر انشاء الله

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش | به حکم آنکه دولت جاودان به
به خلد ای زاهدا دعوت مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به
به داغ بندگی مردن درین در | به جان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو مریز از زبان شکر نیشش | عمر از تو ندید ار نه جوابی نه نوشتی
مسمار وجود ار نزدی زنگ تو از عشق | در آب محبت گل آدم نه سرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیف است ز خوبی که شود مائل زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان ست | کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین | بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی
من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان | ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم | تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد | فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که چو گل باز چمن شد چو بهشتی | ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید | بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدوے باده زند سنگ
بشکن تو کدوے سر او نیز بخشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
ز آئینهٔ دل زنگ غمت مے بزداید
اے زاهد اگر طالب حوری و بهشتی
ترسا بچهٔ دوشش همے گفت بحافظ
حیف است که هر دم نکند آهنگ کنشتی

اے باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی
با طرهٔ او چه کار داری
اے گل تو کجا و روے زیباش
او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری
اے سرو تو قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری
اے عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری
روزے برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

اے بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کے راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان اے پسر بکوش که روزے پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوے
تا کیمیاے عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پاے تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بے پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل زان ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دائم دلت ببخشد بر اشک شب‌نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی

بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

در دوره دامن آدم تا وضع سلطنت هست
مثل نرگس ندید است این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهی ست جامم
اینک ز بنده دعوی از محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوای بیگناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

ساغر نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

اے دل بکوے عشق گذارے نمیکنی / اسباب جمع داری و کارے نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئے نمیزنی / بازے چنین بدست و شکارے نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا / در کار رنگ و بوئے نگارے نمیکنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوے دوست گذارے نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند / اے دل تو این معامله بارے نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلبنش تحمل خارے نمیکنی

در آستین کام تو صد نامه مندرج / آنرا فدائے طرهٔ یارے نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و مے افگنی بخاک / و اندیشه از بلائے خمارے نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله مے کنند تو بارے نمیکنی

اے دل گر ازان چاه زنخدان بدر آئی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کے چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقت ست که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش / باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که بآبے فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت / وقت ست که از دولت سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوے / باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

اے روضهٔ بهشت ز کویت حکایتے / و آب خضر ز نوش لبانت روایتے

انفاس عیسے از لب لعلت لطیفۂ — شرح جمال حور ز رویت کنایتے
کے عطر ساے مجلس روحانیان شدے — گل را اگر نہ بوے تو کردے رعایتے
در آرزوے خاک در دوست سوختیم — یاد آور اے صبا کہ نہ کردی حمایتے
در آتش از خیال رخش دست میدہد — ساقی بیا کہ نیست ز دوزخ شکایتے
بوے دل کباب من آفاق را گرفت — زین آتش درون بکند ہم سرایتے
ای دل بہرزہ دانش و عمرت ز دست رفت — صد مایہ داشتی و نہ کردی کفایتے
ہر پارہ از دل من و از غصہ قصۂ — ہر سطرے از خیال تو و ز رحمت آیتے

دانی مراد حافظ ازین آہ و نالہ چیست
از تو کرشمۂ و ز خسرو عنایتے

اے ز شرم عارضت گل کردہ خوے — و ز عرق پیش عقیقت جام مے
ژالہ بر لالہ ست یا گل بر گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوے
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل — از پیش میرفت و گم مے کرد پے
امشب از زلفش نخواہم دست داشت — رو مؤذن بانگ برمیزن کہ حے
چون بنی عامر پسے مجنون شوند — گر برون آید پسے مجنون ز حے
نالہ و مے لب برلب مطرب نہاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نے
آنکہ ہر جرعۂ جان مے دہد — جان از و بستان و جامے دہ بوے
با تو زین پس گر فلک بازی کند — باز گو در حضرت دارائے رے
خسرو آفاق بخشش کر عطا — نامۂ حاتم ز نامش گشت طے
چنگ را بر دست مطرب نہ و مے — گو رگش بخراش و بخروشش ز پے

جام مے پیش آرد چون حافظ نخور
غم کہ جم کے بود یا کاؤس کے

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی ٭

تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف و عارضت
حالیا نیرنگ رنگ خویش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رو مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی ٭

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی ٭

پرده از رخ درفگندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه لب کردی به هنگام و در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد ٭
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی ٭

دردمند این غمت زہر ہلاہل نوشند
قصد این قوم خطر باشد ہین تا نہ کنی

رنج ما را کہ توان برد بیک گوشۂ چشم
شرط انصاف نباشد کہ مداوا نہ کنی

دیدۂ ما چو بامید تو دریاست چرا
بہ تفرج گذرے بر لب دریا نہ کنی

نقل ہر جور کہ از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو اینہا نکنی

بر تو گر جلوہ کند شاہد ما اے زاہد
از خدا جز مے و معشوق تمنا نہ کنی

حافظا سجدہ بمحراب دو ابرویش کن
کہ دعاے از صدق جز آنجا نہ کنی

ایکہ در کوے خرابات مقامے داری
جم وقت خودی ار دست بجامے داری

ایکہ با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد کہ خوش صبحے و شامے داری

اے صبا سوختگان بر سر رہ منتظرند
اگر از یار سفر کردہ پیامے داری

بوے جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو اے خواجہ تو گر زانکہ مشامے داری

کامے ار مے طلبد از تو غریبے چہ شود
توئی امروز درین شہر کہ نامے داری

خال سرسبز تو خوش دانۂ عیشیست ولے
بر کنار چمنش وہ کہ چہ دامے داری

تو بہنگام وفا گرچہ ثباتت نبود
میکنم شکر کہ بر جور دوامے داری

مہربان بشد فلک و ترک جفا کاری کرد
توئی ایجان کہ درین شیوہ غرامے داری

بس دعاے سحرت حافظ جان خواہد بود
تو کہ چون حافظ شب خیز غلامے داری

ایکہ مہجورے عشاق روا میداری
بندگان را از بر خویش جدا میداری

تشنۂ بادیہ را ہم بزلالے دریاب
بامیدے کہ درین رہ بخدا مے داری

دل ربودی و بحل کردمت ایجان لیکن
بہ ازین دار نگاہش کہ مرا میداری

ساغر ما کہ حریفان دگرے نوشند
ما تحمل بکنیم از تو روا مے داری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهٔ تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
در حلقهٔ مغانم دوش آن بت چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی زلفت دراز دستی

گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغولی خود پرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودے
کمینه پیشکش بندگانش آن بودے

دگر دلم نشدے پاے بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودے

برخ چو مهر فلک بے نظیر آفاق ست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودے

بگفتمے که بها چیست خاک پائے ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودے

بخواب نیز نمے بینمش چه جاے وصال
چو این نبودے ولے کاش یاد آن بودے

درآمدے ز درم کاشکے چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودے

به بندگی قدش سرو معترف گشتے
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودے

ز پردہ نالۂ حافظ برون کے افتادے
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودے

بچشم کرده ام ابروے ماه سیمائے
خیال سروقدے نقش بسته ام جائے

زمام دل بکسے داده ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائے

سرم ز دست شده چشم انتظارم سوخت
در آرزوے سر و چشم مجلس آرائے

زهے کمال که منشور عشقبازے من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائے

مرا که از رخ تو ماه در شبستان ست
کجا بود به فروغ ستاره پروائے

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا ببین تو اگر می کنی تماشایے
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که مرده ایم ز داغ بلند بالایے
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند — عجب مکن ز سرے کافتاده در پایے
فراق و وصل چه باشد رضاے دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایے

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایے

پدید آمد رسوم بے وفائی — نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسے — کنون اهل هنر دست گدائی
کسے کو فاضل ست امروز در دهر — نمے بیند ز غم یک دم رهائی
کسے کو جاهل ست اندر تنعم — متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را زو فزاید روشنائی
ببخشندش جوے از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت — برو صبرے بکن در بے نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

برو زاهد بامیدے که داری — که دارم همچنان امید داری
بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیا در تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش — که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من اے صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوئے او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل شکن عهدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبہار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بہاری

بیا حافظ بہ پند تلخ کن گوش
چرا عمرے بغفلت مے گذاری

بشنو این نکتہ کہ خود را زغم آزادہ کنی
خون خوری گر طلب روزی ننہادہ کنی

آخر الامر گل کوزہ گران خواہی شد
حالیا فکر سبو کن کہ پر از بادہ کنی

جہد بنما کہ در ایام گل و عہد شباب
عیش با آدمے چند پریزادہ کنی

تکیہ بر جاے بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی

اجرہا باشدت اے خسرو شیرین حرکات
گر نگاہے سوے فرہاد دل افتادہ کنی

خاطرت کے رقم فیض پذیرد ہیہات
مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی

اے صبا بندگئ خواجہ جلال الدین کن
کہ جہان پر سمن و سوسن آزادہ کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
اے صبا عیش کہ با بخت خداداد کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مے
علاج کے کنمت آخر الدوا الکے

ذخیرۂ بنہ از رنگ و بوے فصل بہار
کہ میرسند ز رہ رہزنان بہمن و دے

زمانہ ہیچ نبخشد کہ باز نستاند
مجو ز سفلہ مروّت کہ شیئہ لا شے

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد ہو ہو
منہ ز دست پیالہ چہ مے کنی ہے ہے

خزینہ دارے میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوے دف و نے

چو ہست آب حیاتت بدست تشنہ بمیر
فلا تموت من الماء کل شیء حی

نوشتہ اند بر ایوان جنّت الماوے
کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید واے بوے

سخا نماند سخن طے کنم بیا ساقی
بدہ بشادی روح روان حاتم طے

شکوہ سلطنت و حکم کے ثباتے داشت
ز تخت جم سخنے ماندہ است و افسر کے

بخیل بوی خدا نشنود خدا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماه روئی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی

بخدا اگر رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شده ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد خبری زهیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چو عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شود مثالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یک روز هست سالی

چون من خیال رویت جانان بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین پیشتر ببایدت بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدرندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدائی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

1 بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

2 بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

3 ز سحر غمزهٔ فتان خویشتن غره مباش
که آزموده ام و سود نداشت مغروری

4 بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ آنهمه زهد و صلاح و مستوری

5 ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباد
اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

6 بعشق زنده شود جان مردهٔ صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسے نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش مے جو سبکروحی از حریف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

بیاض روے ترا نیست نقش در خور زانکه
سوادے از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جان آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفاے رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست مے دهد روزے
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث یا شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ مے بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوے ز هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخداے که توئی بنده بگزیده او
که بجاے من بیدل دگرے نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نه کنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو اے گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن مے بینی

حیفم آید که خرامی به تماشاے چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

باد صبح بهوایت ز گلستان برخاست / که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی بر سر منزل عشق / راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز / لائق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مُقلةَ عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست / کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست / نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش گردند رقیبان تو سر دل من / چند پوشیده بماند خبر از پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو / واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی و چون میبری آن زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن / هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبرد صحبت ما / بس اگر بر سر این کوی کنی سگ بانی

جای حضور و گلشن امن ست این سرای / زین در بشادمانی و عیش و طرب درای

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که بدرخ است / در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای دارت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
بادِ تو همچو آتش موسی بخجسته پی — خاکِ تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده فو گُلِ تو چمن را حیات ده — جعدِ بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغولِ سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلفِ صبا ز خاکِ جناب تو مشک سای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو گر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلفِ تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشاید کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم — گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم با دصبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده ایم عاجز تو خواجه و قادر — گر می‌کشی به زورم ور می‌کشی بزاری
دکان عاشقی را بسیار مایه باید — دلهاے همچو آذر چشمان رودباری
گرچه ببوے وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روے شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودے ار دل آن ماه مهربان بودے — که کار ما نه چنین بودے ار چنان بودے
بگفتمے که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر موے هزار جان بودے
برات خوشدلے ما چه کم شدے یارب — گرش نشان امان از بدزبان بودے
گرم زمانه سرافراز داشتے و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودے
خیال اگر نشدے سد آب دیدهٔ من — هزار چشمه به هر گوشهٔ روان بودے
کسے بکام دلم کاشکے نشان می داد — که تا فراغتے از باغ و بوستان بودے
برخ چو مهر فلک بے نظیر آفاق ست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودے
ز پرده کاش برون آمدے چو قطرهٔ اشک — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودے

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستے
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودے

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتے که بهیچ آدمی نمے مانی
نه صورتے که گل گلستان فردوسی — نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسے حکایت حسنت شنیده ام جانان — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوے تو ننشینم ارچه سر نقسم — میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پاے عزیز تو سر نگردانم — گرم ز دست فراقت به سر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشهٔ و حوالم　　ز روزگار نهاده است رو به ویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو در دو محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی　　گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم　　شیشهٔ بادهٔ و چنگی و رخ زیبائی
جامی من دیر مغانست و مروج وطنی　　راه من روی بتانست و مبارک رائی
چه کنی گوش که در دهر چو من شیدائیست　　نیست این جز سخن الهوس رعنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد　　که مرا نیست بغیر از تو زکس پروائی
با ادب باش که هر کس نتواند گفتن　　سخنی پیر مگر برهمنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری　　تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند　　اقرار بندگی کن و دعوای چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست　　پس بر تو باد تا غم آزادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی　　تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست　　آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر سودای تاج و گنج　　درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است　　از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است　　ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

درهمه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائے گرو باده و دفتر جائے

دل که آئینهٔ شاهی ست غبارے دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائے

کرده ام توبه بدست صنمے باده فروش
که دگر مے نخورم بے رخ بزم آرائے

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
درکنارم بنشانند سهی بالائے

سر این نکته مگر شمع بر آرد به زبان
ورنه پروانه ندارد ز سخن پروائے

کشتیِ باده بیاور که مرا بے رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائے

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وے و جام میم نیست بکس پروائے

نرگس از لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پئے نابینائے

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکدهٔ با دف و نے ترسائے

گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد
آه اگر از پئے امروز بود فردائے

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابے و گوشهٔ چمنی

زتند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلے بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
نه زهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
کز کس بیاد ندارد و چنین عجب فتنی

ببین در آئینهٔ جام نقشبندی غیب
گرت ز کلک قناعت هوس کند وطنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلے ماند و بوے یاسمنی

بصبر کوش تو اے دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینے بدست اهرمنی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی رخ شکر و منی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماه بر آمدے
کز عکس روے او شب هجران سر آمدے

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
اے کاش هرچه زودتر از در در آمدے

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدے

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدے

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خطِ دلبر آمدے

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
یا باد صبح از سوے ما رهبر آمدے

آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
اے کاشکے که پاش بسنگے بر آمدے

گر یافتے رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومے ار شبے بدرِ داور آمدے

خامان ره نرفته چه دانند ذوقِ عشق
دریادلے بجوے و دلیری سر آمدے

جانها نثار کردمے آن دل نواز را
گر هیچو روح جلوه کنان در بر آمدے

گر دیگرے بشیوه حافظ زدے رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدے

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلے
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلے

مسکین چو من بعشق گلے گشته مبتلا
واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلے

مے گشتم اندران چمن باغ دمبدم
مے کردم اندران گل و بلبل تاملے

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملے

بس گل شگفته میشود این باغ را ولے
کس بے جفای خار نچیدست از و گلے

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آنرا تغیرے و نه این را تبدلے

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که ما را تو بران میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت / زین تمنا که تو از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دیدی دل رفت ولی راست نمی آرم گفت / که من سوخته‌دل را تو بران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته و دل‌نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کز و پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم‌اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا / رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی
مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپرد / که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه بر کنم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در رهٔ عشق
چو شبنمی ست که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر خستگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز بنا ز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخست دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کابل روی چو باد صبا را ببوی زلف — شهرین بقید سلسله در کار مے کشی

حافظ دگر چه مے طلبی از نسیم دهر
مے مے چشی و طرهٔ دلدار مے کشی

1 ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی — من نه گویم چکن ار اهل دلی خود تو بگوی
2 بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز — دلق آلودهٔ صوفی بمے ناب بشوی
3 سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
4 گوش بکشای که بلبل به فغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
5 یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از ره عیش درآئی بره عیب مپوی
6 شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
7 روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن وروی
8 پیشتر زان که شوی خاک در میکده ها — یک دو روزے بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوے ریا مے آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

1 ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز مے — طامات تا بچند و خرافات تا بکے
2 بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کے
3 هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پے ست هے
4 خوش نازکانه مے چمی اے شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دے
5 بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست — اے وای بر کسے که شد ایمن ز مکر وے
6 فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز دلبر مه روی و جام مے
7 باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان دارویے که غم ببرد درده اے صبی

۸ حشمت ببین و سلطنت گل که گسترید — فراش باد هر ورقے را بزیر پے
۹ در ده بیاد حاتم طے جام یک منی — تا نامہ سیاه بخیلان کنیم طے
۱۰ زان مے که داد رنگ طبیعی بارغوان — بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوے
۱۱ بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نائے و نے
۱۲ مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نے
۱۳ اشیاے روزگار بے سازد در گرو — کز مرد راه باز نمانده است هیچ شے

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصاے روم و رے

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا اے یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در و همت چه می بندی
همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کے — دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی
درین بازار گر سودیست با درویش خورسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز مے گویند و مے رقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروے در سرزمینے — همے گفت این معمّا با قرینے
که اے صوفی شراب انگه بود صاف — که در شیشه بماند اربعینے

گرانگشتِ سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقشِ نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمانِ دلی نه درد دینی

اگرچه رسمِ خوبان تندخوئیست
چه باشد گر بسازی با غمینی

درِ میخانه بگشا تا بپرسیم
مآلِ حالِ خود را پیش بینی

نه همت را امیدِ سربلندیست
نه دعوت را کلیدِ آهنینی

نه حافظ را حضورِ ورد قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتفِ میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سرِ ملکوت
پرتوِ جامِ جهان بین دهدت آگاهی

با گدایانِ درِ میکده ای سالکِ راه
بادب باش گر از سرِ خدا آگاهی

بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند
که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی

خشت زیرِ سر و بر تارکِ هفت اختر پای
دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب جاهی

اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل
کمترین ملکِ تو از ماه بود تا ماهی

قطعِ این مرحله بی همرهیِ خضر مکن
ظلماتست بترس از خطرِ گمراهی

سرِ ما و درِ میخانه که طرفِ بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسندِ خواجگی و مجلسِ تورانشاهی

ای سکندر بنشین و غمِ بیهوده مخور
که نه بخشند ترا آبِ حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی / علی ملک المکارم والمعالی
علی وادی الاراک و من علیها / و داری باللوا فوق الرمالی
دعا گوی رقیبان جهانم / وادعوا بالتواتر والتوالی
منال السول کو در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابةً یالیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد / که گرد ماه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا / نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ور نه سهل است / زیان مایه جاتی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی / بر آن مردم دیده روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان / بر آن شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جا / دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل کشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد میبرد شیوهٔ بی وفائی

مے صوفی افگن کجا مے فروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوداست خود آشنائی

دلِ خستهٔ من گرش همتے نیست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گو تو بگذاری اے نفس طامع
بسے بادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیاے سعادت
ز هم صحبتِ بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو اے بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی فی هواها ما الاقی

الا اے ساربانِ محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز اے مطربِ خوشگوی خوشخوان
بشعرِ پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز مے آرد بیادم
صدای چنگ و نوشانوش ساقی

مے باقی بده تا برفشانم
بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

دمے با نیکنامان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحاے مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی اے دختر رز
ولے گه گه سزاوارِ طلاقی

رعین العشق فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و مے نوش
به گلبانگِ جوانان عراقی

یحال الشیب من وصل الغوای
سوی تقبیل وجه اعتناقی

وصالِ دوستان چون روزیِ ما نیست
بگو حافظ دعاے جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی
وروحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی

ومن انکرتنی عن حب سلمی
غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاریست بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می بوسم و در می کشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم دید با کس
نه کس را می توانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار
بخوید جان ازان قالب جدائی
لبش می بوسم و خون میخورم جام
چو مرغ باغ می گوید که هو هو
چو مجنون در پے دیدار لیلے
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش

بیاد لعل اے ساقی بده مے
که باشد خون جامش در رگ و پے
رخش مے بینم و گل میکند خوے
بده از دست جام باده ہے ہے
بباید گشتن اے دل گرده ہر جے
غنیمت دان خلاص همن از وے

زبانت در کش اے حافظ زمانے
حدیث بے زبان را بشنو از نے

شب است پر حریفان از ہر طرف نگارے
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفے
بے روی خوبت از گل صد بار نازنین تر
چشمے که دیده باشد از نور آفریده
چون من شکسته را از پیش خود چرانی
می بی غش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
چون این گره کشایم وین راز وا نمایم

یاران صلاے عشقت گر میکنند کارے
در دام کس نیفتد زین خوبتر شکارے
یارب که ره نیابد بر دامن تو خارے
زین خاکدان مبارا بر دامنش غبارے
کم غایت تمنا بوسی ست با کنارے
سال دگر که دارد امید نو بهارے
هر یک گرفته جامے بریاد روے یارے
دردے و صعب دردے کارے و سخت کارے

هر تار موے حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیارے

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
دلم که گوهر اسرار عشق و دست در ست
دران شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت

بیادگار بمانی که بوے او داری
توان بدست تو دادن گرش بنگو داری
جز این قدر که رقیبان تند خو داری

نوائے بلبلت اے گل کجا پسند افتد
کہ گوش ہوش بمرغانِ ہرزہ گو داری

ز جرعۂ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است آنکہ در سبو داری

قبائے حسن فروشی ترا بزیبد و بس
کہ ہمچو گل ہمہ آئینِ رنگ و بو داری

زمانہ گر ہمہ مشکِ ختن دہد بر باد
فدائے تو کہ خط و خالِ مشکبو داری

دم از ممالکِ خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد کہ غلامانِ ماہرو داری

بسرکشی خود اے سرو جویبار مناز
کہ گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیرِ لب میگفت
کہ کیستی تو و با ما چہ گفتگو داری

ز کنجِ مدرسہ حافظ مجوے گوہرِ عشق
قدم برون نہ اگر میلِ جستجو داری

صبح ست و ژالہ میچکد از ابرِ بہمنی
برگِ صبوح ساز و بدہ جامِ یک منی

در بحرِ مائی و منی افتادہ ام بیار
مے تا خلاصی بخشدم از مائی و منی

خون پیالہ خور کہ حلال ست خونِ او
در کارِ خیر کوشش کہ کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا دردِ سر دہد
پیشانئے خمار ہمان بہ کہ بشکنی

ساقی بہوش باش کہ غم در کمینِ ماست
مطرب نگاہدار ہمین رہ کہ میزنی

مے دہ کہ سر بگوشِ من آورد چنگ و گفت
خوش باش و پند بشنو ازین پیرِ منحنی

ساقی بہ بے نیازئے یزدان کہ مے بیار
تا بشنوی ز صوتِ مغنی ہو الغنی

حافظ نہالِ قدِ تو در جویبارِ حسن
خون خورد و بر نشاید تو خواہی کہ بر کنی

طفیلِ ہستئ عشقند آدمی و پری
ارادتے بنما تا سعادتے ببری

چو مستعدِ نظر نیستی وصال مجوے
کہ جامِ جم ندہد سود گاہِ بے بصری

مئے صبوح و شکرخوابِ صبحدم تا چند
بعذرِ نیم شبے کوشش و نالۂ سحری

بہوے زلف و رخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از غیب لے نصیب بباش — که بنده را نخرد کس بجرم بے ہنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایۂ حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعاے گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشۂ چشمے بمانمے نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رہنمائی داد — دعاے نیم شبے بود و گریۂ سحری

ز ہجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقے عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمامنے نبری

ہزار جانِ گرامی بسوخت زین غیرت — که ہر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو ہر خبر که شنیدی رہے بحیرت داشت — ازین سپس من و رندی و وضع بے خبری

بیمن ہمت حافظ امید ہست که باز
اراے اُسامرُ لیلاے بلیلة القمرِ

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالہوسی — اے پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرہاست درین شہر که قانع شده اند — شاہبازان طریقت بشکارِ مگسی

بال بکشا و صفیر از شجرِ طوبے زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی

کاروان رفت و تو در خوابے بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش مے بودم — گفت کاے بیدلِ بیچاره تو بارے چه کسی

تا چو مجمر نفسے دامن جانان گیرم — دل برآتش بنہادم زپے خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود — ہر که مشہور جہان گشت بمشکین نفسی

چند پوید به ہواے تو ز ہر سو حافظ
یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود
ایا منازل سلمیٰ فاین سلماکی

عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمائلت آرے
ارے مآثر محیای قی محیاکی

ندع التکاسل نغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الٰهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست
ای خسرو خوبان تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه به این تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند ز قد رفتار تو بر پاے
بخرام که از سرو گذشتی به روانی

در راه تو بخشش چو قلم کرد ز سر پاے
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

کہ برد بہ نزد شاہان ز من گدا پیامے
کہ بکوے میفروشان دو ہزار جم بجامے

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پختہ
بہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامے

شدہ ام خراب و بدنام و ہنوز امیدوارم
کہ بہمت عزیزان برسم بہ نیکنامے

تو کہ کیمیا فروشی نظرے بقلب ما کن
کہ بضاعتے نداریم و فگندہ ایم دامے

بکجا برم شکایت بکہ گویم این حکایت
کہ لبت حیات ما بود و نداشتی دوامے

عجب از وفاے جانان کہ تفقدے نفرمود
نہ بہ نامہ و پیامے نہ بپرسش دوامے

برو ید پارسایان کہ نماند پارسائی
مے ناب درکشیدم و نماند ننگ و نامے

ز رہم میفگن اے شیخ بدانہاے تسبیح
کہ چو مرغ زیرک افتد نفتد بہیچ دامے

سر خدمت تو دارم بخرم بہیچ مفروش
کہ چو بندہ کمتر افتد بمبارکی غلامے

بکشاے تیر مژگان و بریز خون حافظ
کہ چنان کشندہ را نہ کشد کس انتقامے

مخمور جام عشقم ساقی بدہ شرابے
پرکن قدح کہ بے مے مجلس ندارد آبے

عشق رخ چو ماہش در پردہ راست ناید
مطرب بزن نوائے ساقی بدہ شرابے

شد حلقۂ اقامت تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بہیچ بابے

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامے
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابے

چون آفتاب رویش در دیدہ مے نگنجد
اے دل چہ سود داری در دیدہ اضطرابے

در انتظار رویت ما و امیدواری
وز عشوۂ لبانت یا فال یا جوابے

دست غرض میالاے بر کاسہ کہ دانی
انجام کار نبود از وے نصیب آبے

حافظ چہ مے نہی دل بر یاد روے جانان
کے تشنہ سیر گردد از لمعۂ سرابے

مے خواہ و گل افشان کن از دہر چہ میجوئی
این گفت سحرگہ گل بلبل تو چہ مے گوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی مے نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد / اے شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پر جوشش خریدار است / دریاب و بنه گنجے از مایهٔ نیکوئی

آن طرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین آورد / خوش بودے اگر بودے بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است / طرفے کرمے بربند از نقد نکوروئی

هر مرغ بدستانے در گلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / خبر بکوے فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست / بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم بدست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت چنان رسان که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روے کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آب است / اسیر خویش گرفتی چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زر کشت چگونه نه بندم / دقیقه ایست نگارا دران میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نو بهار است دران کوش که خوشدل باشی / که بسے گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همے میدهدت پند و لیک / وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقے دفتر حالے دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقدِ عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مددِ بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده باز بے کنی هر دم و بیت این روا — قال رسول ربنا ما انا فقط من ردی

ارچه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من — فکر بے نمی کنی مگر من عمد محمدی

گر تو باین جمال و فر سوے چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر سپری بجان و دل راه بکوے مجردی

جان و دل تو حافظا بسته ام آرزوست
اے متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جامِ شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جامِ بیخودی رطلے کشی — کم زنی از خویشتن لافِ منی

دل بے بربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوای بشکنی

خاکسان شو در قدم نه همچو ابر — جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدے کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پاے معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان این قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعاے شبخیزان اے شکر دهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میبردی مژگانت خون خلق می‌ریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو و ز طرب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان ست
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ مست تا زنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی بتر مانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بی‌قرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده داران گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت ببندگان نازند
دران میانه خداوندگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانان و میدانم که میدانی ... که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق ... نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد ... که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست ... مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور ... که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ... ندانی قدر وصل ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست ... بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست ... خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست ... مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم گره زین بند ... خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ ... نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان ... احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد ... آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ... مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

برشکن طره ترکانه که در کاکل تست ... بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند ... دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو می برد دل از شاه و گدا ... چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم ... بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ... حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار ... تا کند حافظ ازان دیده جان نورانی

ز کوی یار مے آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آ
که بیش از پنج روزے نیست حکم میر نوروزی

مئے دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریقِ کام جستن چیست ترکِ کامِ خود گفتن
کلاهِ سروری آنست گر این ترک بردوزی

جدا شد یارِ شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرفِ جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمے دارد شبا روزی

به بستان رو که از بلبل طریقِ عشق گیری یاد
بمجلس آے کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشمِ مهر اگر با من صنم را یک نظر بودے
ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودے

ز شوق افشاندمے هردم سر در پای جانانم
دریغا گر متاعِ جان ازین مختصر بودے

بهم برقع برافگندے ازان رخ چو مه روزے
مرام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودے

همش مهر آید سوے من ز مهر آن شاه خوبان را
گر از دردِ دل زارم یکے روزش خبر بودے

بوصلش گر مرا دادے ز هجران فرصتے بودے
مبارک ساعتے بودے چه خوش بودے اگر بودے

نگفتے کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطیِ طبعش را ز لعلِ او شکر بودے

تمت غزلیات

ترکیب بند

شاهے که پناه ملک و دین است
درخورد هزار آفرین است

نوباوهٔ خاندانِ ملک است
گلدستهٔ بوستانِ دین است

هم نسل شهنشهان ساست ... هم نقد خلیفهٔ زمین ست
آثار دلایل سعادت ... تابنده چو نورش از جبین ست
در ملک جهان به فر شاهی ... انصاف تو کوکب یقین ست
در خاتم قدر او نگینه ... فیروزهٔ چرخ در نگین ست
تیغش بمیان کفر اسلام ... سدّیست و لیک آهنین ست

کلک از کف دست او دُربار
شمشیر بها ز دلیش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الٰهی ... وی غنچهٔ باغ بادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی ... نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری ... هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون ... بخشش بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون ... منشار اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف ... تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد ... آوازه ز ماه تا به ماهی

گردون که لطیفه ها برآرد
وقتی چو تو وصف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا ... وی غرّهٔ دولت تو غرّا
ای آمده در عروس دولت ... بر شکل شمایل تو شیدا
انوار نکوهش چو شهبازی ... از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه ... این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت ... از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا

تا روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولیت از بن گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانے

کیوان بدر تو پاسبانے

تا باد خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در یمینت — تا هست ندیم در یسارت

نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دستیارت

آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت

جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت

آسوده چو حافظ اند خلقان — در سایه بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد

تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد

حیران شده ام که هیچ وصفی — در خور صفت بیان ندارد

مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که جان نداردت دوست — میدان بیقین که جان ندارد

از بر دلم ہزار تیر ست | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظرے بما نینداخت | مست ست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم بعز و تمکین

ساقی اگرت ہوائے ما ہے | جز باده میار پیش ما شے
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار ساغرِ مے
گر زنده دلی شنو ز مستان | در گلشن جان صدائے یا حے
با درد و دوا بہوے در ہان | کو این نگر ز عشق لاشے
اسرار دل ست دره عشق | بتر ز هنفار حاتم طے
سلطان صلفت آن بت پریوش | مے آرد و خلق شهر از پے
مردم نگران بروے خویش | وز شرم روان ز عارضش خوے
حافظ ز غم تو چند نالد | آخر دل من شکسته تا کے

با درد و غم تو یار باشم
در عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

اے داده بباد دوستداری | این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو جا حیلے ندیدم | جز شیفتگی و بیقراری
اے جان عزیز بر ضعیفان | تا چند کنی جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم
گفتم مگر از سر ترحم
چون نیست امید آنکه روزی

گردم من خسته سازگاری
دست از ستم و جفا بداری
بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه
تا در سر من ز عقل باقیست
برداشته اند صوت داؤد
ای مطرب ما تو نیز یکدم
برگوی بیاد وصل جانان
می نوش تو حافظا بشادی
دیریست که آتش غم دل
چون نیست بهیچگونه پیدا

در ده دو سه جام خسروانه
از دست مده می مغانه
مرغان چمن ز آشیانه
بگذار ز کف دف و چغانه
چون عود بسوز دل ترانه
تا چند خوری غم زمانه
در سینه همی کشد زبانه
دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
بیشک دل ماه خون نگیرد
پیوسته کمان ابروانش
نتوان بقلم نوشت شوقش
پیرم غم عشقم ارچه طفلم
دارم سر آنکه همچو سعدی

من دل ز غم تو بر نگیرم
گر سوی فلک رسد نفیرم
از غمزه همی زند به تیرم
گر پیر فلک شود دبیرم
طفل غم عشقم ارچه پیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانه ستمگار … دوره از تو به بند غم اسیرم

آن به که صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز … برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان به کلی … برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز در مگذار دیده … شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام … در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد برباد … هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم … میسوز دلا چو عود و می ساز
حالی چو امید هر مراد است … بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام … از عارض تو خجل مه تمام
باز آی که هجر بگدازت … برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت … مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بهیچ حاصل … قانع شده ام به هجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی … تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد و گونیا نیست … دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظ چیست … جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نشد مهیا … کام دلم از تهی ولاکام
آن به که ز صبر رخ نتابم … باشد که مراد دل بیابم

که این چرخ و این انجم آبنوس
که کوزی طبل بر پشت پیل
جز این مرکز هفت پرکار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدری
بر ایوان ششمش طاق خضرا نشین
بده ساقی آن آب آتش فشان
که در آتش ست این دل روشنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر
نوشت ست بر جام نوشیروان
اگر پور زالی وگر پیر زال
ز من بشنو ای پیر آموزگار
که این منزل درد و جای غم ست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان
شهانی که اینجا نشستند شاد
کدام ست جام جم و جم کجاست
که میداند از خیلسو نان سے
چو سوی عدم گام برداشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای
در آن بستن دل ز دیوانگی ست
درین دار ششدر نیابی تو کام

بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
زوندش بنا کام طبل رحیل
جز این هفت پرکار پرکار نیست
که او مانده تا بنگری بگذری
بمنزلگه جان نشیمن گزین
از آن پیش کز ما نیابی نشان
جهانا که آبی بر آتش زنم
شنیدم که در عهد بوزرجمهر
که لفظ آید از جام نوشین روان
بدستان نانی شوی پایمال
مکن تکیه بر گردش روزگار
درین دانگه شادمانی کم ست
که برد انده رنج لعل دیاقوت رنگ
ز آب روان کافتاب عیان
برفتند و از کس نکردند یاد
سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست
که جمشید کی بود و کاوس کی
درین بقعه جز نام نگذاشتند
که چون بگذری بازمانی بجای
باد آسمانی ز بیگانگی ست
مجال محال و مقام مقام

بروطے کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص ‌ ‌ ‌ ‌ گزان بلکه یابم ز آتش خلاص
بر این سقف مه پایه شش رواق ‌ ‌ ‌ ‌ توان زد بیک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم ‌ ‌ ‌ ‌ سرت گر دهیم ار بجا سر نهیم
درین ده گروهی سیاوش کشند ‌ ‌ ‌ ‌ که پیران ده را با تش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو ‌ ‌ ‌ ‌ مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی در دلی درد کش ‌ ‌ ‌ ‌ دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کار دانان هشیار زن ‌ ‌ ‌ ‌ ره دردنوشان خمار زن

مشو فتنه این دیر خاکی مغاک
که تا گه دهد هم بباد ت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را ‌ ‌ ‌ ‌ دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود ‌ ‌ ‌ ‌ اگر عالمی باشدش زانچه سود
چو بنیاد عمرست ناپایدار ‌ ‌ ‌ ‌ به نقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر ‌ ‌ ‌ ‌ که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که تا گه برد ‌ ‌ ‌ ‌ نگر تا برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی ‌ ‌ ‌ ‌ چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک ‌ ‌ ‌ ‌ که بر خاک ننشست از روی خاک

بدین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره بازست هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را ‌ ‌ ‌ ‌ بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست — سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که گلدستانی بود — مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که زد کلّه ست — قد دلبری زلف سیمین تنیست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست — بخمخانه میگفت و جامی بدست

که یابد ازین کرسی زرنشان — باین سبزه بیرون ز دونان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست — بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس در دور گردون بود — ز گردون در دلش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود — بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت — نبودش بجز گور و تابوت رخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش — چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس — نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب — ره می فروشان میخانه روب

گر آب آتش خواصت دهند — بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش — بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید — چو از خود برون شد بجانان رسید

من از زانکه گردم ز مستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید — براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید — پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب — میارید در ماتم جز رباب

ولیکن شرطیکه در رگ من / نتالد بجز مطرب و تار زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب / که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس / دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یک دیگر بدانیم / مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم درین دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / همیگفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که او خود بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی / ز ملک دیده میکن پاسبانی

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه دیگر طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق کن تو با ابر بهاران

چه نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

جهان بی رحم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع دستنباشم جزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
گر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند
بیا زمن چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین واز خر مهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تقریر | تو از نون والقلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است | که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتند | وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست | نه آن آهو که از مردم نفورست
درین وادی ببانگ چنگ بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند | بدان کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می ندانندی | شب نخفتند و زر فشاندندی
تاک ها را ز چوب عود کنند | پاسبانان باد نشاندندی
پای هر خوشهٔ کنیزک ترک | بنشاندندی مگس پرانندی

وله

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا | ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفتت وهمه اطراف کشاد | صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیک دم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میخورد
توبره افشانده بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب این خم زنگار گون نیل فام
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

وله ایضاً

سال و ماه و فال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت
بادت اندر مهر و گیتی برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است
رضوان سرشت و حورروش و سلسبیل موی

خوش نقطه و پاک معنی و موزون و دلفریب
صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی

گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند
کز جور چرخ گم شتر و گذرها بدید

رندی نشسته بر سر سجاده قضا
حیزی دگر بمرتبه سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم
آن حیز گفت همچو منی در جهان که دید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی
با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من براد
گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل منه ای جانمن بر وعده شاه و وزیر
کس نمیداند که کار کس از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هرموزم ندید بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

ایضاً

گلقند شعر من ز بنفشه شکرنباست
زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

باد او دهانش تلخ که عیب نبات گفت
خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کی مشتری و بر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد

لطیفه میان آر و خوش بخندانش
به نکته که دلش را در آن رضا باشد

پس آنگهی ز کرم این قدر بپرسش لطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقاً بی بهره باشد
گر از دنیا بشادی بهره جوید

بود از شراب شادی جام امید
ز جلاب طرب از دهر جوید

کسی چون نوشدارو جوید از دهر
کدامی نوشدارو زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون نسوزد دل که دلبر در دل آتش میزند
ناخوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کاو پیشه خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — زخم پنهان چون بابرو و کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ — از قبه چارم زبرجد
مے گفت سحر گهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگرے بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضائع به لهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضاً

بگوش هوش شبے هاتفے ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که اے عزیز کسے را که خواریست نصیب — یقین بدان که نیاید بخود منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسے را که بافتند سیاه

وله ایضاً

این حبه خضرا خور از روے سبکروحی — هر کو بخورد یک جو بر چرخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد — یک ذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ